هر قدح آب میکند دهنی ریزش ابر صفت مستان شد

من ازین سلسله برون نروم حلقهٔ مو خاتم سلیمان شد

ساغری کز کشید لاجرعه همچو شبنم لب سبزه غلطان شد

نشود کاری بی مشیت او هرچه او خواست شد نه خواهان شد

تا گرفتی ز دست کاتب جام
لب لعل تو نیم خندان شد

لب ساغر بلب لعل برابر گردد بوی خون آید ازان جام مکرر گردد

بوی خون جگر سوختگان عود بود آتش عشق بر آن سینه مجمر گردد

معنی خال رخ و زلف بخاطر گذرد ورق مصحف روی تو مفسر گردد

جرات کشتن عشاق بود معشوقان را تیغ ابروی تو در قتل که جوهر گردد

بعد ازین پای تردد نکشد در راه اشک بر صفحهٔ رخساره چو گوهر گردد

گر می نیم نگاهش نکشد که بکشد راضی از قاتل خود عاشق خود سر گردد

کشته در روز ازل بخبر از باده ناب
کاتب از خلوت معشوق چه مخبر گردد

از نگاه مست می هشیار می بیچد بخود در چمن چون لاله خونخوار می بیچد بخود

از فروغ باده دانم دل اگر روشن شود   دیده چون سیلاب ریزد سینه چون گلشن شود

زنگ گیرد دل ز هجر شیشه و مینا مرا   شب چراغی زود میمیرد که بی روغن شود

چاک چاک سینهٔ عاشق چراغان شب است   پرتو مهتاب بند خانهٔ پرروزن شود

هیچ پروا نیست از حاسد پرین حال را   بیشتر در جمعیتها دوست هم دشمن شود

حسرت اهل توکل کی خورد مرد خدا   پر ز گوهر اشکبار دیده ام دامن شود

طبع کاتب میخورد چون رشته تابی بارها
میشود باریک تا در چشمهٔ سوزن شود

آهوی معنی ز من طرح جدائی کی کند   همچو مجنون کرده ام خو بیوفایی کی کند

سرکشی هرگز نمی آید ز شاخ میوه دار   هر که خود را یافت دعوی خودنمایی کی کند

تربیت لازم نباید آنکه دارد درک را   خوش قلم افتاد چون کاغذ خطایی کی کند

نخل بی بر فارغ از ناخن زدن مردم بود   مرد قانع شکوه از بی نوایی کی کند

اختلاط شانه با موی [illegible]   دل شکسته آرزوی مومیایی کی کند

چون سبحه میشکند حکم محال اندیشی خود
کاتب نادان [illegible] در کار خدایی کی کند

بی بهار و جوش گل بلبل غزلخوان کی شود   تا نیاموزد سخن طوطی سخندان کی شود

شانه از لفظ خوش در زلف معنی میکشد | جمعیت کر بود بخاطر پریشان کی شود

جوهر ذاتی ز مردان بعار ز ظاهر است | از معارک مرد میدان روی گردان کی

از حوادث هر چه آید بر سر مستور باش | تا نیاید زیر سنگی پسته خندان کی

با زبان و دل منافق را موافق لازم است | تا نیارد کافری ایمان مسلمان کی شود

شاد گردد هر که خورده سیلی از دست صبح | بهتر از رنگ بنفشه از نکریزان کی شود

چشم نیکی کاتب از چرخ فلک هرگز مدار
ظالم از فعل شر بر خود پشیمان کی شود

هر جا که گفتگوی می بی ریا که میرود | خون از مشام زاهد صد ساله میرود

بی شیشه شراب حرام است زندگی | خال سیه کجا ز دل لاله میرود

در شهر عشق حاکم فرهاد پرس نبود | بر ما ستم ز دختر غساله میرود

تا دیده است خنجر کان آبدار | بر سر کشیده مه سپر هاله میرود

می در قدح بریز و بگردش در آر جام | دیدیم موج خون بهار ز نشتر ناله میرود

کاتب ز آه و ناله امید نجات نیست
گم کرده جاده گه به پی ناله میرود

بی لطف تو گره ز دلم وا نمیشود | کاین غنچه از نسیم و هوا وا نمیشود

صیت خطش دویده در اقلیم حسن او
مه از غبار ابر هویدا نمی‌شود

هر قطره اشک ما بنظر لعل بی‌بهاست
این باده کم ز ساغر و مینا نمی‌شود

زین دُرد ذره نشئه نشود صاف هیچکه
حاصل بمهر و لطف مصفا نمی‌شود

از بسکه اشک ریخت سیاه نهال غم
این آه سرو ماست که رعنا نمی‌شود

حاجت روا ست مطلب ما بیش ذوق جلا
جز در که جلال و کرم جا نمی‌شود

از ضعف طالعم شده ایمان تقدیر
عهدی که کرده بمن او وفی نمی‌شود

قربان براه کعبه شدن از تقربست
جز ذبح خویشتن ز متوقی نمی‌شود

اسباب یکدگر و غم همه یکسو نهاده‌ایم
کاتب میان ما و تو سودا نمی‌شود

هر سر درین بسیط با فسر نمی‌رسد
هر قطره در محیط بگوهر نمی‌رسد

کارم ز ناخدا بخدا اوفتاده است
طوفانی است کشتی و لنگر نمی‌رسد

بیهوده است سعی فزون در تلاش ست
چون آب زندگی بسکندر نمی‌رسد

اقبال بی‌نوا ان بود با قلندران
کافت باهل فقر ز اختر نمی‌رسد

شد میوه تلختر بمذاق شکرلبان
دوشاب قند بسته بشکر نمی‌رسد

خرمی علاج آبله دل که میکند
تا نوش نیش هست بنشتر نمی‌رسد

کاتب مکن لبی بلب ساغر آشنا قسمت ترا ز چشمهٔ کوثر نمیرسد

دل غنچه‌ها رغبت صهبا میکرد چون خس و خار که بر شعله تماشا میکرد
غنچه بر صحبت همواره خود میخندد بلبل از کثرت گل کسب تماشا میکرد
گرد بر دست ساقی آن جام که نوشی خورشید عکس ساغر کف یار ید بیضا میکرد
کی نه دریست سیلاب رسد قطرهٔ دریا همچو منعم که فقیر از سر خود دور بهتر میکرد
مضطرب حال در آن دیده چون مجنون مشق آشفتگی از زلف دل آرا میکرد
شهرت عشق بهجرت بدو دوی وصال
از تو کاتب رقیبان گله بیجا میکرد

دیده در هجر چرا گریه فراوان نکند گوهر اشک چه در دامن مژگان نکند
داده ترجیح سفر را بحضر یوسف مصر اعتبار از سخن گرمی اخوان نکند
بجز از می دم مطرب نخست آمده اند زاهد از راحه عجب توبه ز پیمان نکند
مضطرب حال بیاز خاطر جمعیت مرا شانه مشاطه در ابرو پریشان نکند
عجب ار ... باش تسلیم وجودت ز بی دیو ... هوس ملک سلیمان نکند
سر کشی کاتب ... از دگر بلند سر منصور چرا فکر بیابان نکند

ز شرم لاله رخی گل گلاب می‌گردد
همیشه تشنه بگرد سراب می‌گردد

امید هست که دل تیره ام شود روشن
قدح بدست تو چون آفتاب می‌گردد

ببزم چون نبرد راه مرغ دل امروز
با آتش می روبت کباب می‌گردد

بپرس فیض شب از من که شمع میدانم
بدیده ام که ز افسانه خواب می‌گردد

بغیر منت خود منت کسی نکشم
بخار تا ز زمین شد سحاب می‌گردد

مشو بعمر سبک سیر غره ای غافل
که روح در تن تو چون حباب می‌گردد

دگر شراب نکاست چه میدهی ساقی
یک پیاله همین زاو خراب می‌گردد

سنگ چخمق پرده دلها شرری رود
روح را در سینه می همچون شمع قمری رود

کشته رو سرخ چون خورشید از یک جام
همچو لاله جرح از خون جگری رود

عقده دل را باه و ناله شست و اکنم
در چمن هر غنچه را باد سحری رود

طفل اشکم همنشین با مردم چشم است
دیده ام بر دامن مژگان گهری رود

بهره از ما نبرده هیچکس در عالمی
طبع ما در گلشن خاطر ثمری رود

در طریق راستی کاتب مخالف کی رود
عالمی بخشد که بالا خوشتری رود

ببرگ لاله چو شبنم نقاب می‌بندد عرق بروی تو در خوش آب می‌بندد
بدور خط تو آیینه زنگ میگیرد چه ابرها برخ آفتاب می‌بندد
بدام زلف نیاورده مرغ دل صیاد بسیخ آه مرا چون کباب می‌بندد
چه نشاست مرا در سراز می وحدت همیشه مست دهن از شراب می‌بندد
اساس عمر ازینجا قیاس کن کاب
بروی آب دمی چون حباب می‌بندد

جان در قفس چه نعره بسیار میکشد طوطی نعت زدی سر کهسار تنگ میکشد
در پنجه جنون ناصدق خبر بود کین مست ناز دوش بهشیار میکشد
گل آب میشود از روی آفتاب هرکه دلش بجانب گلزار میکشد
چون لاله که خون دل خویش میخورد مخموری چه ساغر سرشار میکشد
سامان سربلندی از منصور بیش گیر با بانگ انا الحق بسر دار میکشد
کاتب همیشه کار ز ارشاد کی برد
خورشید وار سایه بدیوار میکشد

آن شعلگی که از کمر طور شد بلند خط غبار حسن که از دور شد بلند
پروانه‌ام بشعله آواز میزنم هر نغمه که از دل طنبور شد بلند

تا دید زرد روی برگ خزان او — آواز نیها و بلبل بخروش شد بلند
از سر کوی نشستگی است بجایی رسیده اند — برتر ز عرش کرسی منصور شد بلند
از پاک طینتی است که محتاج شمع نیست — کان روشنی ز روزن زنبور شد بلند

فیض کلام اگر رسد از نظیری آرند
کاتب عجب مدان سخن از غور شد بلند

گرفته تیغ بکف آفتاب می آید — بقتل عاشق عاجز شتاب می آید
عجب که روز من آن آفتاب را چه غم — همین بس است که شبها بخواب می آید
بیاد لعل تو آبم حرام شد هر روز — که بوی خون دلی از جام آب می آید
شوم چو پر تو خور پایمال جا دارد — مراز عالم بالا خطاب می آید
تهی است جام من ای عندلیب وز نالم — که خون لاله ترا تا بار کاب می آید

علاج ضعف دلم شد بنکهت سخنت
که از دهان تو بوی گلاب می آید

لب لعل تو گزیدن مزه دارد — بوصال تو رسیدن مزه دارد
از بناگوش تو هم صبح برآید خورشید — غنچه را جیب دریدن مزه دارد
صد سخن سر شود از اهل سخن اینجا — از تو یک حرف شنیدن مزه دارد

کشتهٔ ناز ترا بال زدن حسرت هست — سرمه در چشم کشیدن مزه دارد
خاطر جمع ز جمعیت کاکل باشد — شانه در زلف کشیدن مزه دارد

گر شود گرد یکدگر ز رساند کاتب
همعنان با تو دویدن مزه دارد

ساقی سرمستی که در جام مستان میکند — غنچه لب بسته را یکباره خندان میکند
ضعف مستولی شود در گریه چون گرم عاشقی — اشکم از اشکستگی منزل بمژگان میکند
بسمل تیغ محبت را تمنیات طپش در — در درون سینه آهم کار پیکان میکند
از خزان بیمروت شکوه‌ها دارد هزار — نالها بلبل نه از هجر گلستان میکند
تا پریشان حال گردد کی نهان میشود — نسبت خود را بان زلف پریشان میکند
سوزن عیسی بیا ورشته مریم متاب — کین رفو از اشک در چاک گریبان میکند

شیوهٔ سلطان عشق کاتب را بشنو آورده است
عارفانرا اختنه در قصر ایمان میکند

ز رویش لاله گلگون می تراود — ز مویش نافه در خون می تراود
چو نرگس مستی از روز ازل تو — سراپا چشم میگون می تراود
برعنایان هم آغوش است آهم — ز مصرع سرو موزون می تراود

که کار مردمان از روشنی پشت / بهو محروانه و از رون می تراود

متاع مردم چشم بود اشک / بدامن گوهر مکنون می تراود

ترا و دصورت نظاره از ضمیرم / که معنی کاتب از مضمون می تراود

آنانکه حرف را بمقام رضا نشینند / سامان دهر را همگی پشت پا زنند

از نالهای اهل ریاضت کن احتراز / تیر مراد بر هدف آسمان زنند

در کوزهٔ عدم نگر از نقد فلک / خاک اند اگرچه دم از کیمیا زنند

جز شر ندیده است کسی روی خیر را / حرف نوا بخاطر تنگ بی‌نوا زنند

هرگز نکرده اند ز بهر خدا سخن / گر میزنند حرف بروی ریا زنند

هنگام حرب چه این الملفر شوند / هر جا نشسته اند نفس از غنا زنند

ما را سخن ز رشته و ساغر نمیرود / چون بت پرستی از دل آذر نمیرود

یاد تو هیچگاه ز خاطر نمیرود / کین شکوه تو از دل مضطر نمیرود

وصل تو جز بخون جگر نیست دسترس / بی پیچ و تاب رشته ز گوهر نمیرود

از فرقت تو می نشینم تا سحر / چون شمع دود دل از سر نمیرود

از سوختن ... گرچه بس شمع انجمن / ما را هوای سوز تو از سر نمیرود

آنکس که فارغ است طلبکار یک در است / خال سیه ز لاله احمر نمیرود

کاتب بلاک خنجر مژگان او شده
تیر نگاه اوست که تا پر نمیرود

شد عمر ز خود خبر ندارد / جز دختر رز به بر ندارد

سر دل ما خدا که داند / آگاه کسی دگر ندارد

از غایت شوق شمع رویش / پروانه حذر ز پر ندارد

سوزم چو ستاره در شب و روز / کاین آتش تو شرر ندارد

چون سرو همیشه یک لباس است / کان جامه عار بر ندارد

آزاد شده ز سنگ طفلان / سرو چمنم ثمر ندارد

تشریف شریف را بیارید / حرفیست کنایه بر ندارد

مطلب وصال کیست کاتب
مرغ دل ماست پر ندارد

فلک بکشتی لنگر شکسته میماند / ملک چو حلقه دام گسسته میماند

فریب خورده خال تو بود مرغ دلم / بصیدگاه تو چون خسته میماند

خیال قد تو هر که بخاطر گذرد / بآن دو مصرع موزون خسته بنمایم

هنوز باده بلب [illegible] / دلم چو لاله در خون [illegible] میمانم

چه احتیاج به تقلیست بزم مستانرا / که خنده و شکر [illegible] بسته میماند

دلم چو آینه پاک گشت از غبار چه غم

چو روح کاینات من محرم سینه تنها ماند

تا کی فخر کند غنچه با نوای حبیب / تا کی غنچه زند خنده به پیشانی خند

رخت هستی بعدم چون بکشد چشم نزار / تا کی ناله کند خنده بو برانی خند

موج بیطاقتی بحر دلم چون ننموش / میدود اشک چو سیلاب ز مژگانی

درس عشق تو محال است فقیهان گیرند / اهل دانش همه چون طفل دبستانی

چه وفا کی بسر آید و دو نامی آید / دل چه بندیم بآن وعده و پیمانی خند

خاطر جمع ز جمعیت زلفت ای کاش

زد صبا شانه در آن زلف پریشانی خند

رفیق اهل دو شراب دو سالهٔ میباید / بقدر حوصلهٔ ما پیاله میباید

نشسته ایم ز آلوده دامنان بکنار / مصاحب من مجنون غزاله میباید

من از قلم و خنست کرده ام [illegible] / بخط و خال تو ما را قباله میباید

یکبار ۲

بدور روی تو کز روز و شب ندارد یاد | بصبح و شام چراغی چو لاله میسازد
بیک دو مصرع موزون چه مدعا آید | برای معنی حسنت رساله میسازد

دگر بگو بخورد خون خویش یا هرگز

بطی شراب بکاسات حواله میسازد

سالها شد که بمیخانه سراغم دادند | بکف لاله صفت جام و ایاغم دادند
تا بدل جوی چو دلهای حقیقت بینان | که به هنگام شب تار چراغم دادند
این چه داغیست که محتاج بمرهم نشود | که بسر چنبلی عشاق چو داغم دادند
در سرم شور چو شد صفحه آهنگ بلند | سر چو سیلاب بصحرا و براغم دادند
از می کهنه تمنا مکنم امروز | که مرا روز ازل تازه دماغم دادند

کاتب از بوی گل سرخ معطر گردد
که بیک شیشه می گوش ایاغم دادند

عمرها شد که زخمخانه شرابم دادند | هرچه پرسیدم از ایشان جوابم دادند
تا نسیم صحبت خورشید عذاری دارم | که بدلگیری عشاق خطابم دادند
نگشتم تشنه خضر از پی آن آب بقا | وعده ساغر نرگس پرآبم دادند
دست کوتاه ز دامان ازلی مینا کردند | توبه باده که در عین شبابم دادند

دارد امید قدح از کف حیدر کاتب   کاندرین بادیه‌ها سیر آبم دارند

ما را نگاه گرم چه مستانه میکند   چشم ترا خیال چه میخانه میکند
خلوت نشسته را چه تمنای مردم است   مجنون هوس همیشه ویرانه میکند
خوش هو العفو زند در دی چمار   چون لاله که خنده مستانه میکند
عالم ز هوش رفته چشم سیاه تست   پیر فلک بخواب که افسانه میکند
هر کز نظر بشمع و چراغی نکرده وا   خود را طواف روی تو پروانه میکند
معشوق از نظر رقیبان کاتبست
کاین آشنا اشاره به بیگانه میکند
در خورد خویش هر که دل ریش میکند   چون غنچه خرج از گره خویش میکند
بلبل فغان و شور کند در خزان فزون   دایم مریض ناله شب بیش میکند
آتش بهر خسی برسد شعله ور شود   منعم همیشه خشم بدرویش میکند
تسخیر ملک شهرت بی لشکری شود   هنگام رزم سینه سپر پیش میکند
کاتب بهیچ چه نشد سر گران ز چرخ
کی شکوه رگ ز نشتر نیش میکند

آه که دلنواز من روی بمن نمیکند	هست مثل عوام را ماه سخن نمیکند
هر گرهی که عشق زد وا نشود ز ناخنم	هیچگهی تبسمی غنچه دهن نمیکند
در چه شیرین کجا ماهی دریا بود	مرغ قفس سار من جا بچمن نمیکند
ترک منصبی نیست عزیز خدا	یوسف ملک مصر یاد وطن نمیکند
خون جگرم نخورم بر سر هر مصرعی	همسری زلف او مشک ختن نمیکند

کشته فلک بکام تو ریخته می بجام تو
کاتب بینوا این داسخ کهن نمیکند

آتش فتنه که در غیب نهان میگردد	آنچه رفته است بتقدیر عیان میگردد
تیر عشق است مبل منزل دلها و اشد	نشانه ماست که از شست کمان میگردد
قایم الناز ز آتش نشود سیمام	که بنوشیدن می پیر جوان میگردد
گر نگه طرف کند مستی سرشار رقابت	چشمه چون جوش خورد آب روان میگردد

رنگ در رو باخته در عشق تو جوهی کاو
با رخ زرد که چون برگ خزان میگردد

زاده و ازاد مغل و نبال خبر افتاده اند	چون خزان بابا ده خم در ابر بزده افتاده اند
رونق بازار معشوق از هجوم عاشق است	در پس این عرب جمع غزل افتاده اند

آن سپه‌بازان سپر بر دوش خویش
پیش پیش پاکی در جست و خیز افتاده‌اند

می‌توان دریافت از سیمای آن نهنگان
با جماعت داده در فکر گریز افتاده‌اند

جوهر مردی ندارند این گروه در زنان
با وفور رشته پای از ستیز افتاده‌اند

همچنین مهملان کاتب نکرده امتیاز
با کمال احمقیت بی‌تمیز افتاده‌اند

از جان گذشته منت قاتل نمیکشد
این بحث خون او بدلایل نمیکشد

از بهر جاودانی عمر آخرت گرفت
این غرقه رخت خویش بساحل نمیکشد

ناکرده جای در قفس این مرغ پر زند
دل در حصار کهنهٔ مایل نمیکشد

هر کس که کرد فرق حلال و حرام را
سر از اطاعت حق و باطل نمیکشد

در روز عزل شوه دهی ور برد شود
خجلت بهیچ وجه که عامل نمیکشد

ما را چه حد چهره شدن با بلند روی
کاتب چه ناز مردم جاهل نمیکشد

بجیب باد بود جا گل از چمن برود
رواج خویش دهد لعل از یمن برود

هلاک عشق ز شمشیر ناز نکشد
بیک نگاه چه کاتب ز خویشتن برود

چه خون که در جگر آهوان نافه کند
که بوی زلف سیه مست تا ختن برود

کرا ز سینه فرهاد تیشه آگاه است / که در طریق حقیقت چو کوهکن برود
کسی که طرز سخن آشناست میداند / کلیم وار چرا در پی سخن برود
چو خضر چشمه حیوان بیار روی خرد / برای عمر ابد در چه ذقن برود
نظر بجمعیت دل پریشان را / چه شانه در خم زلف شکن شکن برود

روزی که ازین حجره ترا چون گذر افتاد / خورشید صفت سایه بدیوار و در افتاد
یکبار نکردی که بدین حجره در آئی / صد بار ازین راه ترا بر من نظر افتاد
بی صحبت بهجت اثر نیست مرا فیض / باری چکنم خانه من دور تر افتاد
آیین مروت ز تو منظور ندیدم / هر گاه خیالت که ز فکر دگر افتاد
اظهار شکایت بس ازین بیش نگویم / لطفی بنمود ار چه قدم بیشتر افتاد
فارغ از سنگ حوادث شده است کلیم / هر نخل که در گلشن ما از ثمر افتاد

قاصد از سرعت رفتار پیمبر نشود / گر همه روح امین است که همسر نشود
بوالهوس با خبر از عاشق دل سوخته نیست / آتش عشق همانست که اخگر نشود
ممسک از کثرت دولت بکریمان نرسد / لاله هر چند که سرشیشه چو ساغر نشود

شانه با چاک دل ما کی آید [illegible] همچو سیماب بیقرار بود

منزلت با بهم [illegible] کاتب از جام می لبم سوزد

دستبازی که با شرار بود

[illegible] یار در سخن بسنجد نه سر زرشته زنار برهمن بسنجد

شمع بزمم دست زلف خال میدزدد بپای دار چو سارق سرا ز رسن بسنجد

باده کش خورشان باده از یوسف چو مار سر زده اش در چه دهن بسنجد

نشاد دیگر بودن با صدق گفتارش محیل را سخن گذرد در دهن بسنجد

هرکجا آباد باد میکشد ترشح ابر نوای بلبل شوریده در چمن بسنجد

صحبت با چنین امنیت اما نیست نمیشود که عراقی سراز دکن بسنجد

در حریم زلف او [illegible] که با حشر نبایم بحال خود کا

صحبت خوش [illegible] که بوی باده اگر در مشام من بسنجد

[illegible] ی بیجگه بیرون نشد دیر شد در خاطرم یک مصرع موزون نشد

[illegible] چیدن در ضمیرم مگذرد هیچ روزی نیست دست دامنم گلگون نشد

ساقی بجام ما [illegible] غذایی مستیز از آن میباشد تا نشد خانه صدف همچون مکنون در

از همت بلند کسهای هیچ نمیشود روی راحت را نبیند گردلی محزون نشد

کاتب از دلبستگیهای تنابم آسوده است　　کز تعلق پای در زنجیر چون مجنون نشد

فلک بر خوان محنت میهمان کرد　　که تا عمرها با آن یک قرص نان کرد

کجا مهمانی ما سکند او　　نه او تکلیف ما یک بیره نان کرد

گره در دل چو غنچه بود مطلب　　مرا باید همه شرح و بیان کرد

کسی از سایه خود ترس دارد　　که نتوان شکوه از همسایگان کرد

چو طفلان با کلوخ و سنگ کاتب
که نتوان سر در پی دیوانگان کرد

عمریست جای آب بمی ناب بسته اند　　ما را چو لاله غوطه بخوناب بسته اند

آرام و صبر و هوش بزندان من ابرا　　بیطاقتی همیشه چو سیماب بسته اند

نیکی بخصم کرد نشد و نه که کسی　　جان از برای خاطر احباب بسته اند

در عالم خفی و جلی راه حرف نیست　　شاهی و بندگیست که در خواب بسته اند

دعوی مدلران بچه رو کاتب ای کنی
دل می برند اگر دل بیتاب بسته اند

چون غنچه گر بخنده دلی چاره غم باشد　　هرگز بسر نرفت شقی در قلم نباشد

کفهای اهل همت بکشوده جون بخشش — در دست غنچه و گل باشد درم نباشد
جون بگذرد ز افلاک تیر دعای عاشق — هرگز اجابتی نیست جشمی که نم نباشد
شکر ز خط عارض داده شکست حسن — شبها زند نشستن جون نقش علم نباشد
بی جام و بی صراحی ساقی بیا ببر می — یاری مباد صحبت تا پای خم نباشد
جون نخل بی ثمر دان بی بهره بار مانده — ترجیح ده گدا را در شه کرم نباشد
در سینه تنک ظرفی کی می قرار گیرد — در هر ضمیر کاتب طوف حرم نباشد

دیگرشها

طرح جرخ از رنگ اخضر ریزند (بخشند) — باده را در نه صدف جون آب گوهر ریزند (بخشند)
صوفیان درد نوشان را صلا — داروی بیهوشی در جام حمر (بخشند)
زاهدان سبحه گردان را ندا — عود و عنبر خوش بمجمر ریزند (بخشند)
از لب لعل تو پر زد خط عنبر — طوطیان در قند و شکر ریزند (بخشند)
ناشنیده شعله آواز او — در رگ گل بلبلان پر ریزند (بخشند)
هستی آدم یقین در نیستی است — در قفس جون مرغ شهپر ریزند (بخشند)
اهل درد ام در صحاحب گوهرا — اشکها جون شمع از سر ریزند (بخشند)
حرف نه سر بسر جون صرصر است — در ره باد صبا اوراق ابتر ریزند (بخشند)

کاتب این شوری ز کوکب با تو بست   کم نمک در چشم اختر ریختند

از کنارت با دل پر حسرت و با چشم پر خون می‌رود   طفل اشکم از سر مژگان چو مجنون می‌رود

از سر کوی تو من هرگز نمی‌گردم بسفر   کین عنان اختیار از کف چه بیرون می‌رود

کشتی چشم من از طوفان ندارد هیچ باک   از کنار دامن با اشک گلگون می‌رود

ساغر لبریزش از حوصله سر می‌کشند   هر کرا دیدم که از اندازه بیرون می‌رود

گلشن امید ما را چشم از اغماض نیست   اشک در راه کسی با پای سرو موزون می‌رود

بیخودی کاتب برایت سیل گردون می‌شود
گاه گاه از پس آن چشم مسکون می‌رود

چون زنازاده در زنا باشد   کشتن و سوختن روا باشد

زیر این آسمان دون پرور   نیست یک کس که بی‌ریا باشد

دیده وا دید مردم عالم   محض تشدید و در ریا باشد

چشم وا دیدگی ز شیمه‌ها   همچو نرگس که بی‌صفا باشد

مطلعی سر زده ز شرق دل   فی المثل شمس طلا باشد

فرق اهلیت و حماقت خویش   نکند [illegible] دیده در قفا باشد

خواجه را در جستجوی زر عجب تمثال ها — پس شد خاک و سنگ ریزه در غربال ها

جان رود بیرون ز قالب این همه حسرت بر — اصل و فرع خواجه در پس کیسه یکسان ماند

رسته از خزی قیامت هر که بی رنگ کسی — با قناعت چون لباس سرو در یک حال ماند

مرغ نو پرواز او در بند دام آز مال ماند — بیک شد از جمعیت آزار در روز حساب

در قیامت جز عمل کاتبنا شد با کسی

همچو رهرو را همیشه سایه در دنبال ماند

سحر خیزان شب هجران اسیری ربند — که موسی از فروغ دیدن دیدار مستر سد

چو مجنون شهرت دیوانگی کردم غنیمت بود — که عاشق را گل رسوا سر دستار میسازند

نیفزاید چه قدر ناکسان بالا نشینیها — سر سرکش کی چون خار سر دیوار میبینند

اگر خواهی بیاویزی ز دار آخرت خود را — که چون منصور عاشق باش و سر بر دار میخیزند

بغیر از نشاه سر نشاء مصرعی شود مرو — که طوطی را از شاخ گل شکر گفتار میسازند

بوی باده شد بیخود بزم سکنان کاینات

که چشم مست او دیده خمار می‌بینند

طرفه روزی و روزگار آمد — چون فلانی حواله دار آمد

بندر از ظلم و جور برگشته — عاملی پرستم شعار آمد

شمع در دست عدل می‌خسپند پای مرد همه غبار آید

رحمة الله از لطفها و طوطیها نیز هم کشتی از ورطه بر کنار آید

حذر از دود آه نیم شبی در دل سخت چرخ بیقرار آید

شهد نوشان ز نیش کلک خورند خنده با گریه‌های زار آید

عیش و عشرت بغم بدل گردد میکشان را ز می خمار آید

چرخ دون پروری کند کاتب
سفله امروز روی کار آید

صحبت اهل نفاق آخر کلفت میکشد یا ازین جمع ریاست از وقعت میکشد

هر که از خلوت جهان گنج کنار آسوده است دامن صحرا که مجنون رخت وحدت میکشد

تخم نیکی و بدی یکسر از الطاف اوست مزرع زرد اشطار از ابر رحمت میکشد

مهر صافان از دل هر خصم از افلاک هم در دل شب ناله را از بوی قدرت میکشد

احتراز از جاهل چون ... کن عالم و فهمیده در این عصر خجلت میکشد

باده صاحب نشاست آنانکه تلخی با دوست
کاتب این جام مودت را بنفرت میکشد

ماتمت یار ای لاله با ما راحت نباشد شبهای هجر ما را اگر سحر نباشد

ساقی بده پیاله هنگام صبح و شام — در پردهٔ دل سنگ غم از شیشه نباشد

چون سینه سپند پر از شرار آتش — باشد چو داغ لاله خون در جگر سنگ

تا سرشک متصل روشن چراغ — از صدقه برون به چشمی که زبان

فواره وار خونم از هر رگم بجوشد — کی دیده اشک سازد دردل اگر نباشد

افتد بسجده تا دید هر جا که شعله سر زد — کان روی آتشین را تا نظری نباشد

هر کس که زر ندارد ایمن ز رهزنانست — فارغ ز سنگ گردد نخلی که بر نباشد

از دوستان یکدل نتوان شناخت هم را
از جسم و روح کاتب تا همسفر نباشد

کدام روز که اشکم ز چشم تر نرود — کدام روز که موجی ز سر بدر نرود

صدف نیم که بهار چشم نکشایم — که آبروی من از بهر اشک قطره نرود

ملال هر که بقدر رطوبت بود دانی — گره ز رشته منفکی که از گهر نرود

دماغ حرف دراغست خشک مغز ترا — زمانه ایست صبا باد باغ تر نرود

درین زمانه قدم بر بساط وحدت نه — خرد بعینه چو من صاحب هنر دگر نرود

بجستجوی که سوگنش فزون پروانه — بطوف شمع حرم چون نبال و پر نرود

کسی که با لشعیت خود داشت صحبت کاتب — خبر ز محفل او هیچ که بدر نرود

مبادا هیچ عاشق را نظر بر شوخ شنگی افتد — چو مجنون هر که بدنام تو گشت از نام و ننگ افتد

ببوی زلف مشک افشان دماغ دل شود تازه — چو عکس ساقی شبرنگ در جام شب رنگ افتد

ندارد الفتی با تیره دل روشن ضمیر من — عجب نبود ز روی خط اگر آیینه زنگ افتد

اسیر خال او گشتم نصیحت و قسمت هر نوا — مسلمان را خدا خواهد که در قید فرنگ افتد

تسلی کی شود زین کرشمه کات مهابت

که از تشت کمان ابروی آن مه زود صد تیر خدنگ افتد

در چمن از فیض شبنم غنچه خندان میشود — شیشه و مینا ز روی سبزه غلطان میشود

از کمال حسن او این خط نه مغرور بود — از سپاه لشکر خط روی گردان میشود

اعتباری نیست چندانی حسن را از بیم خط — چون سکندر نا امید از آب حیوان میشود

چرخ هم گردش بکام مردم ظالم کند — خانه قصاب دایم عید قربان میشود

خواندن اشعار خود و حفظ کردن ... — چون بیاموزد سخن طوطی سخندان میشود

آن اشارتها که در محراب ابرو میکنید

در حریم سینه کانت جای پیکان میشود

دوش در نیم شب از باده نجاتم دادند — کز شفاخانه غیبت آب حیاتم دادند

چون رسیدند بغریاد من تشنه لبی — جام شربت همه از قند و نباتم دادند

برندارم قدم از مرکز خود چون پرگار　　روز ایجاد بمن صبر و ثباتم دادند

میچکد آب حیات از لب شکرشکنان　　بوسه چند از آن لب بکامم دادند

چون نویسم عمل سیئه‌ای کاتب

که بدستم قلم و لوح و دواتم دادند

بانگ درا بحسنت گر بیابان نمیرسد　　دُرّ بها با اشک یتیمان نمیرسد

هر ذره در بسیط عروجی همیکند　　هر سر درین زمانه بسامان نمیرسد

هرگز مفید نیست دوا درد عشق را　　کردن علاج من بطبیبان نمیرسد

کین طفل ما بدامن هر کس نمیرود　　از ضعف اشک همیشه بمژگان نمیرسد

در عهد تو که مضطرب احوالی دوام　　فکرم دگر بزلف پریشان نمیرسد

کاتب بدانش صحبت ابنای این زمان

گاهی عجب بخاطر یاران نمیرسد

در چمن ساغر زدست گلرخان باید کشید　　دختر رز را ز کنار خود نهان باید کشید

خون خود را میخورم تا مطلبم آید ز لعل　　باده شیراز را در اصفهان باید کشید

عمر را هرگز نده راهی بزم خوش سخن　　انتظار یار جانی جاودان باید کشید

ساکنا چرخ دودن پرور ز کام ماست　　حلقه آهی بگوش آسمان باید کشید

هر دو دنیا را بکف هرگز نگیرد هیچکس   گر تو خواهی آخرت دست از جهان باید کشید
کی برد نفع از متاع یار و ادرار دهر فضول   منت دربار از محنه حرزبان باید کشید
نه شرمساری کال است از روح و روان باید کشید
بر مدار از خاک سر راست تا نه بهم حاکمش

زود لگیری دلم باشد و سازم نمی‌سازد   چنان افسرده شد شاید کسی با من نمی‌سازد
نگاه گوشه ابروی او هر چند می‌خواهم   تغافل کرد که خون من به تیغ خنجر نمی‌سازد
زوال دولت اقبال در روشان نمی‌سازد   که فرق شان به درد مهر و ماه نمی‌سازد
نکرد استخوان حاکم غذای هر همای گرد   که استغنا چندان با اعتبار نمی‌سازد
تنعم زهر باشد روح را در قید تن بودن   چو طوطی در قفس با من شکر نمی‌سازد
که اصل العروج میل اعلا کی شود ممکن   بلکه هر که صحبت فرشته با بشر نمی‌سازد
بظاهر من مرا هرگز در دون آرامی نیست   دل آتش پرستی من که با [illegible]
نباشی غافل از یاد لحد یک لحظه ای کاتب
که پهلوی من خشت آشنا تا کرد بستر نمی‌سازد

گر کنم تکلیف مهمان هم خانش میشود   چون بپاید خانه ما کس شیاطین میشود
کی قبول دعوت مؤمن با گرایی کند   گر گشت محتضر مقتصر مهمانش میشود

بی نصیب از نعمت مهمان اهل فقر گشت
گرچه نقص منت او را نه زیانش میشود

اسم خود را بشکند کم از تکبر هر کسی
رفته رفته همچو عنقا بی نشانش میشود

بال نخوت قطع کن با سنه ز مقراض حیا
مرغ دل را سرافرازی آشیانش میشود

شکر صد شکر که از من نفسی می آید
بر زبان روز و شبم ذکر کسی می آید

کم کسی راه بسر منزل معشوق برد
بسر کوی تو صاحب هوسی می آید

تا بامید خط و خال گرفتار شده
ناله مرغ دلی کز قفسی می آید

کاروان بر سر کوچ است و تو در غفلت خواب
کی بگوش تو صدای جرسی می آید

صاحب و قبله محمد علی از عدل و داد
حاکم داد ده و فریادرسی می آید

خاطر جمع همه روز قیامت دارند
که محمد ز پی ملتمسی می آید

سید هر دو جهان در عقب او ترسی
همچو سیلاب که دنبال خسی می آید

بوسه چند ز کاتب نکنی هیچ دریغ
که بامید شکر هر مگسی می آید

از نگاه لاله رویان لاله رنگین تر شود
میخورم خون جگر تا باده در ساغر شود

کم نفطرت آمده اولاد یعقوب نسب / نیست ممکن قطره‌ ...
تا بنای خانه را زیکی بر بری بنشین / در فراقت سوختم ...
گر بهار دانشی از علو استعداد نیست / تا که بر فروت ...
آه دود دم در دل شب کار آتش میکند / بند بندش همچو ...
نغمه بلبل بشاخ گل گره از دل گشود / در هوای ابر و ما ...
بی سیاه خط که ملک حسن را تسخیر ...
صبر کن کاتب که با جمعیت لشکر شود

می بیاد شاه‌ان چهره گلگون میکشد / هر سحر با آفتابی ...
ساغری سر میکشد پیش از طلوع آفتاب / این همه بازو نیا ...
نیستی در عالم هستی ما تنها بود / خویش را مجنون ...
حاصل فرزند ابحر و زمان بجا حاصل نیست / چون صدف ...
طعنه صاحب کمال از بی کمالی میزند / بیشتر خارج ادا ...
باغبان از سایه سرو لب جو دوق ...
کاتب اشعار جدا از طبع موزون ...
کی زحق تنگ میکند زاهد / باده در سنگ ...

... سیاه خرد
... شمع نسیاه خرد
... مهر باک خرد
رو جانباک خرد
... شود از خاک خرد
... یاران چاک خرد
... نماک خرد
... باک خرد

... بهر شام میر
... لفام میر
... میر
... آرام میر
... عالم میر
... دام میر

دل به حق گر دیست هر منزل که او بی زاد برد
کی بجای خود بیاید دل که آن دلشاد برد

هر که شب را زنده دارد زنده جاوید هست
فیض شبهای همه شب در شب افراد برد

گفتگوی اهل دانش ما نه بیند آدمی
کوی علم اولین و آخرین را تا در دانا برد

سر بریدن شمع را باشد کمال سرکشی
زیر تیغ ناز آن خون خواره جلاد برد

کام خسرو گر شود شیرین نشد مشتاق تر
لذت تیشه میان عاشقان فرهاد برد

خورده تیر از حاجب ابرو کمان ناگاه گاه
کاتب این بیداد را در پیش صاحب داد برد

عالمی از نقش کم در بند ششدر مانده اند
داده بازی باز هم را کی کلون نراد برد

گر شاه ولایت نظری داشته باشد
در حشر نجاتی شرری داشته باشد

سوز می جانسوز ز خاطر نزدود
چون لاله خونین جگری داشته باشد

گر نماید به انگشت ز اعجاز بود
تا شهرت شق القمری داشته باشد

در چیدن میوه همه را هست تمنا
گر نخل محبت ثمری داشته باشد

از بیخودی آگاه شود هر که نه بیست
گر دختر تاکی خبری داشته باشد

زینت مکن که شب وصل به هم دست دهد
کی سر آید شب هجران سحری داشته باشد

می باشد دست ز صحبت یاران کا
تا دیده سرشک گهری داشته باشد

بیاد عارض او آفتاب میسوزد
بچشم مردم بیدار خواب میسوزد

ز آتش می گلرنگ چهره افروزت
دلم ز دیدن آن سیحاب میسوزد

من از امید وصال تو دادم از احیا
ز سوز دل همه شب دیده خواب میسوزد

که سوخته است دل عالمی بیک خنده
که جان داد ز ما از حساب میسوزد

سخن سرا چه روشن کند دل کباب
همین بس است که لب از جواب می سوزد

که بر بیاض رخ او چه انتخاب رود
قبول طبع باین نکته‌ها عتاب رود

بروی عارض گلگون نهاد حلقهٔ زلف
چو آفتاب که در ظلمت سحاب رود

طلاق دختر رز را امید هم هرگز
بپای خشم همه از دفاتر شراب رود

درین هوا که کند طبع رغبت ساغر
خوش است تیر که در عالم سراب رود

بیک نسیم دهد خنده غنچه‌ها را رو
مرا سخن سر بوی بهر گلاب رود

صدا بلند بگردد ز رکاب سرمی
بدامن مژه هر طفل اشک خواب رود

نمیتوان بملاقات شاهدان رفتن
که رو بخانهٔ عقرب که ماهتاب رود

برد دلم بطامی هر کجا که بال گشاد
بپای سرو و لب جوی اضطراب رود

نزدیک شد که نخل امیدم ثمر کند　　طفلان اشک دیده ما را خبر کند

خون شد دل از مفارقت شیشه سیر　　ساقی کجاست دختر رز را خبر کند

از یک پیاله شامی اینا قسم　　کز آه گرم سینه ما کی اثر کند

کان لعل نوشخند مرا پای بند کرد　　خوش آرزو دهان شهد و شکر

حاجت بهم گرنشود دگر کسی بود　　با آبرو همه جا زندگی گهر کند

حرمت نگاه دار تو قول خدا شنو　　نفع کثیر هست ز می کی ضرر کند

کاتب چو خضر زنده جاوید میشود
شاهد به نیم گوشه ابرو نظر کند

تا غنچه زری بکام دارد　　با دختر رز پیام دارد

برداشته شد حجابی از پیش　　هر کس که نظر بجام دارد

جام مه نو گرفته از چرخ　　سامان طرب مدام دارد

رنگ از دل غم نشستن بردی　　روزی که هوا غمام دارد

خلقت شده هست هر دو عالم　　از فخر بشر نظام دارد

آن شاهد و شنه کش زابرو　　چون تیغ که در نیام دارد

تیر نگهی که خورده بر دل　　لطفی است که با کدام دارد

نرگس چه کرشمه‌های فتنه / از گردش چشم دام دارد

از خواهش منصبی که از مرگ / کز بهر هما طعام دارد

خجلت نکشد کسی ز مهمان / در خانه سبو مدام دارد

بیند دو جهان ضمیر صافی / از یمن فروغ جام دارد

کاتب چه خیال طایر فکر

در حلقه چشم دام دارد

مرا بر کف که پیش از نیر تو خون جام می‌لرزد / رسد تا بر لبم یک جرعه صهبا کام می‌لرزد

چه خونها می‌خورد تا ساغر از دست تو می‌گیرد / نمیداند ز بدمستی چرا گلفام می‌لرزد

ز ذوق سرکشی مینا نمی‌بوسد لب ساغر / چه استغناست ساقی را که در ساغر کام

نگاه خط و خال زلف معشوقان کند بیخود / دل صید از فریب دانه‌های دام می‌لرزد

مکن نفرین بکس زنهار بر گرد تو می‌گردد / نه برق آتش شمع دود از سوز دل هر شام

مدام از بیم می‌گردم تضرع در دل شبها / که در آغاز می‌بینم که در انجام می‌لرزد

هجوم گریه در عین طواف کعبه می‌آرد / بیاد دهر گناهی صاحب احرام می‌لرزد

نمی‌آید بجز حسن عمل کار از سمیر آدمی / که از کردار در محشر خاص و عام می‌لرزد

چه فیلان را کند عاجز پشه عاجز به نشتر کاب / دل کافر ز تیغ لشکر اسلام هم می‌لرزد

از نگاه مستی عالم گلستان میشود | غنچه از شرم رخ او نیم خندان میشود

عالم مستی بر پیر [illegible] اغلاط گفتم کرد بو | دختر رز در میان شیشه پنهان میشود

در خیابان چمن با دختر رز سیر کن | لاله رو سرخ از نگاه لاله رویان میشود

تا رواج عاشق از جوی معشوق بود | خوار شم از نقص عهد خوبرویان میشود [illegible]

در مشام ما هم بوی وفا هرگز نخورد | اینقدر دانم ز قول [illegible]

ناله عاشق فزون از گریه معشوق بود | دایم از چشم من ابر گریان میشود

گر کند تسخیر نقش دو تو قلب خوش را | خاتم زلفش [illegible] سلیمان

بر زمرد دانه الماس را تصحیح کن | قطره شبنم بروی سبزه غلطان میشود

پیش خط پیچم خود هر [illegible] دیدم خوش ابر | خال هندو در رخ [illegible] پنهان میشود

احتساب باده در جوش بهار [illegible]

توبه می‌شکند کاتب پشیمان میشود

صباح عید بمن جام آفتاب رسید | رسید دختر تاکی بآب و تاب رسید

که کاروان بسر آتش آب می‌بندید | برای سوخته دل شیشه شراب رسید

شکست اهل منافق که حق نجیب ده | نوید نصرت نواب مستطاب رسید

خیال بوسه بکر من بخواب میکردم | برای تشنه لبان چشمه سراب رسید

که دزد خال و خطش مشورت با ب کرد — کجا رویم بفریاد که ماهتاب رسید

مگر فسرده کیم از غضب فرود آرد — بمحفل من بیدل بصد عتاب رسید

کشید پردهٔ ظلمت بروی روز سپید — سفید موی سیه کرده با خضاب رسید

چه جام مرگ بتدریج ذی حیات کشند — شکست آفت طوفان بهر حباب رسید

دلی بناله در آور تو در دل شبها — که وقت فیض سحرها مستجاب رسید

بگوش هوش شنید لن ترانی را — ز حق بموسی عمران که جواب رسید

بغیر درگه تو درگه دگر نمیدانند

مران بقهر چه کاتب باین جناب رسید

دلم چو یکدم قراری ندارد — فروغ نظر بی بهاری ندارد

کشیدم من از ساغر و شیشه تیغی — چو سیما خط از شراری ندارد

ز جام حقیقت مدامست نشاء — می معرفت را خماری ندارد

ز آفات دوران طلسم مینا شکستند — بجز شیشه می حصاری ندارد

زند بر زمین صاحب نفس را — چو کاو سواری مهاری ندارد

مدار شوق بصید افکنیها کشته — بفتراک چون من شکاری ندارد

بیامرز و نام گناهان مبر — که افعال بد را شماری ندارد

شده صاف دل کاتب از کاینات | توان یافت در دل غباری ندارد
که بر دور مرکز چو پرگار گشت | چه رهرو طریق کناری ندارد

مدام بیخودی از باده کهن توانی کرد | چو لاله خنده خونین دهن توانی کرد
خبر ز سوز دل خود ز صدق اگر داری | چو شمع سرکشی از خویشتن توانی کرد
فروغ دیده باطن اگر ترا باشد | تو سیر انجم این نه فلک توانی کرد
ز بحر طبع در معرفت بدست آری | به پیش جمع سخندان سخن توانی کرد
اگر بود بتو امید جام آب حیات | که اعتکاف بچاه ذقن توانی کرد
چه ذوق مردم صاحب مذاق گر تلخ | که نقل سور شیرین دهن توانی کرد
مدار راحت مردم بغیر زحمت نیست | که خواب بر سر سبزه چمن توانی کرد
وقوف حسن سلوک از کمال خلق بود | تو ضبط بندر مجلس یمن توانی کرد
اطاعت سگ نفس ار بخود گردد | چگونه انس بهر انس و جن توانی کرد
نداشت هیچکسی تاب تیغ ابرو را | تو شرب باده بهر تیغ زن توانی کرد

همین بسست بکاتب که کرده است ادا
که مدح حاکم بندر چو من توانی کرد

تیغ ابروی ترا جوهر تقدیر نبود — کشتن همچو منی حاجت شمشیر نبود

در پی صید قفس این همه بیتابی چیست — کشتن مرغ دلی فرصت تکبیر نبود

ما خرابات نشینها بخرابی راضی — کین دل منهدمی قابل تعمیر نبود

رغبت قتل کسی میشود از مستی شب — چیدن لاله مگوئید که تقصیر نبود

دیده در مصحف رو آیه رحمت عذار — آنچه در جبهه و سیماست بتفسیر نبود

ره نبردم بدر حلقه زلفت یکشب — مضطرب خواب مرا حاجت تعبیر نبود

ضعف از بسکه هجوم آمده گی گیر دلم — بر فلک آه مرا قوت تأثیر نبود

طبع مستغنی با گوشه وحدت تکفیر — ملک حسن تو مرا مطلب تسخیر نبود

دل افسرده ما رغبت صهبا نکند — آب انگور مگر طینت تخمیر نبود

طبع راضی که بار زبان نشود غیر گران — صاحب غلبه یکی منصعد باعث تسعیر نبود

شاه مردان که اقارب چو عقارب گفته — کار خویشان که بجز حیله و تزویر نبود

آنکه نشنید آیه لا تخسروا و اقیموا الوزن — در زن و پیمان تو جز ناقص و تحقیر نبود

کاوش باشه اگرم تک خون کرد — مطلب ریختن خون عصافیر نبود

دیده در خواب پریشانی نقش کاکل — چون تو آن گفت بکس لایق تعبیر نبود

گر از مهر و سوی یوسف دل یعقوب بود
حب طالب بیشتر از دیدن مطلوب بود

جذبه‌ها میکند هر دل که آسیب است
در طریق محرمیت که رهی مجذوب بود

بلبلان را تازه دارد گلشن رنگین بهار
زیب و رونق داشته تا غنچه‌ها مرطوب بود

جبهه سا قد دلبند دشمن یار دلنواز
خط کشیده بر سر کنه چون سجده مقصود بود

خون خود را میخور از بهر ادای خار پیاله لاله جی
از برای جام صهبا منتظر مشروب بود

خوردن مال کسان و گفتن جان بخشش
همچو جان در میان کم دمان بسکوت بود

جرات مردی ندیدند آخرش بلند آتش شد
یک عروس دهر با هر شوهری محبوب بود

قدرت حق بین که از دیو حرکتی جهادش در
بار این دنیا تماشا گشته یک مرکب بود

حکمت حق حاصل و شانه محض خیر است و صواب
چند سالی موسی از کاشانه مهجور بود

داده حق روز نخست اجر شهادت را پیام
چون حسین اندر مصیبتهای خود مکروب بود

مرد محرم نیستم در بارش از آفتاب
یکدو ساغر هر سحر کاشته ام مرغوب بود

گر پدر کوشش کند فرزند قابل میشود
ابر اگر بارد به مزرع نیک حاصل میشود

بر ضعیفان میرسد زور تنومندان دهر
هر کجا آبیست آنجا آب مایل میشود

از شهادتهای ناحق زود حق برهم زند
محضر اشراف سند فرد باطل میشود

سیر اگر گردد ز مال دنیوی چشم طمع
از مآل آخرت هر کس که غافل میشود

تیغ جوهردار را از دست ننهد هیچکس
گر کمانی سست باشد زود کاهل میشود

پر اگر گردد دماغ طفل می آرد یقین
کاتب از عقل کمال خویش جاهل میشود

کسی که ساخته با درد و غم دوا چکند
شکست پای برد در گر عصا چکند

همیشه تازه بهارست گلشن طبعم
بداغ سینه نابودی باد صبا چکند

خوشم بشوکت و حشمت که بی زوال بود
که فرق دولت ما سایه هما چکند

اگر کشند بروی و ریا درم خیرات
غنی اگر نستاند زری گدا چکند

نهاده دست بطبع سلیم بیچیدگی
نشسته است درین شهر ناخدا چکند

دمیده خط زلب لعل آتشین کاتب
بروسیاهی اکسیر کیمیا چکند

جام امت کوثر بکف پیر مغان خواهد بود
مسکن شیعه بفردوس جنان خواهد بود

الفتی از ته دل بوده مرا روز ازل
مهر حیدر بهمه در سینه نهان خواهد بود

گر گذارد که ز عشق تو سری با لحد
دیده در دیدن حسنت نگران خواهد بود

ترک خنجرکش من از نظرم رفت برون
اشکم از دیده برخسار روان خواهد بود

روم از خود کما اگر ضعف شود دستوانی ‌ ‌ ‌ منزل اشک که بر دامن مژگان خواهد بود

روز افزار جوان رنگ بنا انگاری ‌ ‌ ‌ پای منبر عمل پیر و جوان خواهد بود

زر پرستی که شود چهرهٔ مردم زردی ‌ ‌ ‌ کرده تشخیص مرض ارقان خواهد بود

فارغ از زینت و ترصیع کلاهی گشتم ‌ ‌ ‌ موی سر بسته مرا تاج شهان خواهد بود

آنکه چو کشته کجا میدرود گندم ‌ ‌ ‌ قسمتش حنظل و نی قند همان خواهد بود

می توان یافت از آن شاه که در سر دارد

کاتب از حرکه آن باده کشان خواهد بود

از باده خمار خوش نباشد ‌ ‌ ‌ کان مه به غبار خوش نباشد

خط بر لب لعل او دمیده ‌ ‌ ‌ بی دود شرار خوش نباشد

گر شاهد حسن جو بپرهیز ‌ ‌ ‌ گل پهلوی خار خوش نباشد

بی نغمه کمال حسن عاریست ‌ ‌ ‌ بی خنده نگار خوش نباشد

کف دان بلکفی که رز ستی نه ‌ ‌ ‌ بی سایه چنار خوش نباشد

در چاه ذقن سرف نهانست ‌ ‌ ‌ بی خال عذار خوش نباشد

کاتب همچون ایاز محمود

از بنده فرار خوش نباشد

طوطی از حرف دو پهنا چه بسته قفس آید — بلبل از صحبت طفلان چه بپای مرگ آید

حیرتش داده بسی رو بکه بند دل — در پای خم و شیشه می بوالهوس آید

صحبت سفله سراسر بدی انجامد — شب فتنه هر که به پیش عسس آید

عشاق بیک بوسه تمنا همه عمر — بر گرد دعلها چه هجوم مگس آید

خواب غفلت نه چنان برده که بیدار شوی — کوچ شد قافله بر خیز صدای جرس آید

میشوم گرد که تا جای بدامن کرم — معشوق من امروز سوار فرس آید

کاتب آن داور ماد است تعدی کوته کرد
در بند مجلی ستم داد رس آید

گلشن طبع مرا یک غنچه خندان نبود — دختر رز را نگاهی بر من گریان نبود

مزرع ما کی بجز من میرسد تا برق ابر — غیر تخم اشکها در سینه بریان نبود

طالب مطلوب شو هر جوینده چون یابنده است — غیر حرف معرفت در دل ام اخوان نبود

طبعم از وحدت نه بند بر حصر استغنا بلند — آرزوی سیر و گشت مزرع و بستان نبود

در گرو دارد مدام از بهر می کاتب قبا — مست وقتی برو همیشه عید قربان نبود

تا بود جان در تن من کی تا دم مرد — در حق ما هر چه کرده او بجز احسان نبود

من چه باشم کم عالم در پناه شده بود — چون بگویم کاتبا صاحب دیوان نبود

گر ز چشم تر بزد گهر شناس ‌‌ سامان خانه را بنظر معتبر شناس

زان باده وحدت که مست شدیم ‌‌ ما را چو جام لاله خون در جگر شناس

پیش از جسم افلاک گشته ایم ‌‌ مو در بدن مرا چو سر نیشتر شناس

کنار تو دو سه روزی عیش گذشت ‌‌ در عقده های عقرب زلفش قمر شناس

کسی که بود مرده زندگی است ‌‌ حاجت بعرض کی نشود مختصر شناس

کاتب سخن کوش چو ابنای این زمان

جز حرف حق تو هر چه بگویی ضرر شناس

[illegible] ما همی آید ز خیر ما مپرس ‌‌ بسته ام این در بروی خود ز در بر ما مپرس

می توان دریافت از سیمای ما ‌‌ ظاهر ما را ببین و از ضمیر ما مپرس

[illegible] کردی کین ز و حاصل شود ‌‌ حاصلش بردار از نقش و ز تصویر ما مپرس

[illegible] ستولی شود هر که بخاطر ‌‌ میکنم اول قدم منزل ز تقصیر ما مپرس

هم راز گردن شیوه نی غیر نیست ‌‌ هر چه می پرسی بپرس از ما ز غیر ما مپرس

کار اگر کاتب بحق افتد بسامان میشود

ما گذشتیم از سر کار خود از امر خطیر ما مپرس

[illegible] در دهر یکدم خواب آسایش ‌‌ چون نرگس غیر حیرانی ندید اسباب آسایش

ز راحت منست راضی طبع محنت دیده من		همیشه اجتناب از صحبت اهل ریاسش

سراپا چون چنار آتش درون من گرفته است		نمی باشد کسی از شعلهٔ دل اقتباسش

عجب نبود بیادش گر کنم آتش پرستی را		چو پروانه ندارم هیچکه من تا التماسش

لباس عاریت کرمست کاین را ابریشمش

در ایام زمستان قاقم و سنجاب لباسش

درد دلم قند چو گشد نخل تمنای تو		آورد بار اگر چه رود جفاهای تو

عالم از سلسلهٔ زلف تو زنجیر بپای		پای مجنون من از سنبل صحرای تو بس

گر شوم مست ببوی می نایاب محبت		بوسه چند زدم بر لب مینای تو بس

این چه سحر است که با نرگس فتان تو بود		آهوی از چشم تو آموخته گوهای تو

طوطی از بند قفس راه سخن سید است		کرده در دل ما سرو بالای تو بس

همه را سوخت بمغز گه بود افشانی		شعلهٔ دست حنا بسته بپای تو بس

بطاق ابروی ساقی تو جامی بسر کش		برآمد از دل شب شرق جمی مطلعی دلکش

وجود مردمی خط با بلخ محتاج		بد ستیاری حسن شعله میشود سرکش

گر زینت گل و غنچه را ز صحبت گل		عروس دهر فریبنده است در گردش

وجود مردم صاحب‌سخن مثال طلاست — زر تمام عیار مرا تو بر زر کش

چو شانه روی میسر نگردد از نظرت — هنوز تیر تو خالی نگشته از ترکش

دُر ثمین همه جا کم بدست می‌آید — یتیم را چو ببینی تو دست بر سر کش

ماه رو را در میان خنجر نباشد گو مباش — تیغ ابرو را اگر جوهر نباشد گو مباش

قبله‌گاه ما بود محراب ابروی بتان — حاجب و دربان ما را در نباشد گو مباش

شاهراه حسن معنی را بموی سینه است — صورت خط را اگر مسطر نباشد گو مباش

شمع را نور دگر باشد که در فانوس نیست — جامه رنگین اگر در بر نباشد گو مباش

میخورم خون تا کنم خالی دل از [illegible] — شیشه و مینا ز می گر پر نباشد گو مباش

کین کلاه فقر ما بهتر ز دیهیم شهان — فرق ما را تاج و افسر گر نباشد گو مباش

منشا بازی زلف عنبرین نشسته کس — در مشامم بوی عنبر گر نباشد گو مباش

بی‌خبر از خویش و از عالم شدن عالم است — دل ز اخبار جهان مخبر نباشد گو مباش

حرف حق تلخست پیش مردم صاحب حسب — طوطی طبع مرا شکر نباشد گو مباش

شاهدم صاحب نمک گفتند تمکین باش — دلبرم را زینت و زیور نباشد گو مباش

زینت ظاهر ضمیر صاف میسازد سیاه — چهره کاتب اگر سر زر نباشد گو مباش

از شرم و حیا شاید پا ننهد پیش — در غرق عرق شد قدم از جا ننهد پیش

تا ساغر لب زیبای تنگ شد یار — بر عارض خود زلف دل آرا ننهد پیش

تا دید که آن شوخ بهنگام خرام — آهو بجز از سوی صحرا ننهد پیش

بهمکین سیر از سجده آتش تنگ شده لکلک — خون باشد جگرش شیشه صهبا ننهد پیش

عیسی ز دم فیض تو شد زنده جاوید — بر نبض کس انگشت مسیحا ننهد پیش

بی آب می بزم ندارد هیچ صفایی — چون موج سر کشتی دریا ننهد پیش

در روز ازل آنچه رقم شد نشود رد — هر دست بجز حکم تو بیجا ننهد پیش

کاتب چه عجب از سر صهبا گذرد
چون خوشه انگور ثریا ننهد پیش

رسیدم در کنار لاله زار خوش — کشیدم باده را با گلعذار خوش

که طفل غنچه شیر از دایه ابر — خورد هر صبح و شام از نوبهار خوش

بهر شاخ گلی بلبل سراید — که آید در خیابان میگسار خوش

گذشتن از سر خود نیست آسان — زند منصور انا الحق را بدار خوش

شوم سرخوش همین باده ناب — کشم ساغر بیاد شهسوار خوش

که در باده یار نیسه را دریاب کاتب — تو بر سر کش قدح در نوبهار خوش

فاقد به من باده کذارد کتاب شرع عاجز شود ز بیخبری در جواب شرع

پوشیده نیست بر همه کس امر و نهی حق اغماض میکنند کسان در جواب شرع

دوری ز شرع مصطفوی از سیه دلیست واجب بخاص و عام شده ارتکاب شرع

دانسته کرده اند علمای رجس را اهل علوم فقه نکردند اکتساب شرع

از عامیش دانش و فاضل کنند جرم هرگز نکرده خاص کسی اجتناب شرع

بر سجده سر ز حکم خدا و رسول او مستغرق اند خلق ببحر عتاب شرع

سر نه بر آستان نبی و دو آل او
کاتب مکن تو هیچ گهی اجتناب شرع

شب بروی تو دیده ایم چراغ به شود گر کند سیاهی داغ

چون نبوسیم دختر رز را می توان بود همنشین ایاغ

گر کنی وا تو زلف مشک افشان سر کند خون ز بوی نافه دماغ

نیست ممکن بغیر شاهد سیر بی تو آتش بود سراپا باغ

داده پهلو بنفشه بر سبزه پیش ابروی کمان نشسته چو زاغ

راحتی را بقدر رنج دهند صرف اوقات شد همه بسراغ

بوسه جان فزا بکاتب ده در تمنای خضر گشته فراغ

ز شرم لعل لبت مهر بر دهان صدف
گره چو غنچه فتد بر زبان برگ صدف

ز فیض قطره بود نه زینت دریا
ز گوهری همه تن پر شود زبان صدف

منزه است ز زینت وجود صاحب حسن
که داخت ز آتش عشق تو استخوان صدف

بآبرو نبود جز گهر درین عهدی
نمانده کیست در گرو امتحان صدف

تو فکر توشه فردا بکن کسی نکند
بیاد بر سر در رفته عمر دو جهان صدف

عجب ز کلک کاتب اگر نی شکر نکند
دهن پر از گهر شده است از بیان صدف

هر کس که مست تشنه بود از شراب عشق
حاجت بجام و شیشه ندارد حباب عشق

فریاد العطش کند از آن لعل آبدار
خود دار تشنگی ز شراب عشق

از محال میکند ز درد حال ما
سر رشته بدست نیاید ز حساب عشق

صد شکر لازم است که بهر نفس مرا
در بحر خون شنیده دم زنده حباب عشق

از حق حجاب کن تو ز فعل شنیع خویش
تا مانده تو در پس این حجاب عشق

خود را ز بند خویش کن آزاد دیگران
واله دهر اگر چه شدی یا که داغ عشق

تا سر ز رشته بدر آرد ز گوهری
چون زلف پیچ خورد همه تن پیچ و تاب عشق

کاتب ترا ز معنی رنگین نصیب هست
جلد بدن بکن تو بجلد کتاب عشق

بر روی مه جبینان باشد نظر مبارک | چون جام عید نوروز شام و سحر مبارک

در هر چمن ترنم بلبل بجای مطرب | طفلان غنچه کردند ایثار زر مبارک

لبریز نکون باد شربت مدام رندان | بر دوستان و دشمن تیغ و صبر مبارک

شد رونق گلستان این زیب خلعت نو | اوراق سبز و خرم بر شاخ و شجر مبارک

جوش گلست می بین شاخ گل سر آید | فصل بهار و غنچه بادا از ثمر مبارک

بر گرد شمع روشن پروانه وار گشتم | بر نو نگه شکوفت بر بام سر مبارک

چشم از متاع دنیا چون من کسی بپوشد | کاین گوهر و جواهر بر بحر و بر مبارک

رقص و سماع عامست کاتب تو دست افشان

پیغام عیش و عشرت بر هر گذر مبارک

خون در جگر چو لاله نشستم کنار گل | هم مشربم بشاهد گلگون عذار گل

ما دست از صراحی و قدح می کشیم | کاین نک بلبلست بهر شاخسار گل

ما همچو غنچه لب به تبسم گشاده ایم | چون شیشه ها فتاده میان بهار گل

ما می بیاد آن لب یاقوت خورده ایم | گل گل شکفته ایم بهر کوهسار گل

خون می چکد ز چشم و دل اسیر این چمن | زین گشته است خاطر ما داغدار گل

پایم براه عشق تو گردید آبله | چندان عجب مدان که بیفتم بخار گل

روز وصال یار بود روز جان کنی | یک جان هزار مرتبه کردم نثار گل
جا در مشام مردم عالم گرفته است | چندانکه داده اند مگر زفشار گل

کاتب مبند دل بعروس فریب ده
بیقدر بود ز رنگ گل و اعتبار گل

جا کرده در مشام من آن مشکبوی گل | خون از دماغ سر زده در جستجوی گل
مستغنیم ز همت ساقی درین بهار | گشتم سیاه مست چو نرگس بسوی گل
کس سیر باغ از قدح می نمیشود | نتوان گرفت بوسه مگر از روی گل
پنهان زنند ساغر می زاهدان دهر | دل خون شود چو لاله مرا از زردی گل
بر سبزه عذار عرق خوش نما بود | دارد همیشه غنچه شبنم بروی گل

کاتب مدام شیشه می در بغل گرفت
آید همیشه از دل او جان رنگ و بوی گل

کرده ام سر این غزل دارم غزاله در بغل | صبح است و خندان میبرم جام پیاله در بغل
تو بحث بیجا میکنی من حرف شرعی میزنم | دعوای تو باطل بود فرد قباله در بغل
اوراق پاک تاک را یک یک بسر شیرازه ام | آید پی فاضل مرسم جز دو رساله در بغل
قدش چو سرو دلبراست روی خوشش چو لاله انورا | موی خوشش چو مشک اذفر است چون لاله در بغل

سوز درد درون سینه‌ام از شرر آه هر آدینه‌ام   کاتب مکتوب بی‌کینه‌ام چون داغ لاله در بغل

مسکه قطع ... لی حال پریشان برداخت فکر جمعیت ز لفت که مضطر نشود

میتوان د... بیت نصیبی ز غزل آب نیسان فراوان همه گوهر نشود

غم و شاد... سر بسیار سراسر رود در [illegible]

از پریشا... تاج ننهد بسرش لایق افسر نشود

پست و لو... شمع گل بر سر پروانه زد در ضمیرم جوش فکر از معنی بیگانه زد

دیده از ... دید آنکه محرم خود میکند بانگ ناقوس چو پیش از صبح در میخانه زد

سر سودای ... از باده وحدت مدام بلبلی بر هر گلی جوش ناله مستانه زد

... آخرش گردد خراب خنده بر معموره‌ها چون جغد در ویرانه زد

... هم جنس بهتر بوده است ربط حیوان بود با مجنون مثل فرزانه زد

بسکه در ... هر گز صبا را یار ... شانه ام صد چاک شد تا موی او را شانه زد

نه جنون زار ... ید رو یا خون خود را رنگ ... مست می انگشت بر جام و لب پیمانه زد

تا کشیده م... میکشد از رگ تاک همچو نخل بار آور

عمرها در طلب ... هرکجا سنگ است طفلی بر سر دیوانه زد

... ی انگور میکند از مهر ماه منقبت نور میکند

... سلیمان و خیل را طرح ضیافتی عجبی مور میکند

دل صاف چون عسل شود بکنج خضر | روشن شد ...
سیلاب همیشه درست سرازیر است | بر نا توان مد...
کاتب بحر عصا زود [illegible] | بساغر ع...
مستان بجوش خم همه هشیار شوند | بلبل بفصل ...

جوش دلم ز خامی گلهار میزند | مهر خموش...
ای محبت جلوه راز تو بگرده عمر تو | می را همیشه...
مریم چه رشته بدهی پیچ و تاب | عیسی چه بخیه...
جنسی نبوده که بهر مشتری خرد | خود را ...
هر کس نداشت درد انا الحق ... | منصور بود ...
کاتب شکفت غنچه اشکی بروی ...
چون ... بر سر گلزار میزند
دیده ام بسکه اشکبار بود | دامنم همچو لا...
بر لب لعل او خط سبز | همچو یاقوت ...
میکشان بیخود از شراب و مرا | ... از جا...
مردانه است انکه خویش را بکشد | چه طفلی همه...

...رچو ساغر و مینا نشسته ایم
...ن قدر بغبار نشسته ایم
...و دامن صحرا نشسته ایم
...بستر عنقا نشسته ایم
...ملسه دریا نشسته ایم
...ان دریا نشسته ایم

...بطر براونات ابدا [illegible]
...سی چون حباب [illegible]
...عالم حباب ابدا [illegible]
...نه خود را بپیچ و تاب [illegible]
...بیش در غبار ابدا [illegible]

...د که من عرصهٔ ایمان کردم — نفس را از لعب و لهو پشیمان کردم

...اشته جاوید بمهمانی خویش — همچو خورشید قناعت بلبی نان کردم

...ـطری سنگ اخر نظر — خاطر جمع من از زلف پریشان کردم

...یات از لب لعل تو هنوز — چون سکندر طلب چشمهٔ حیوان کردم

...نشین از همه چون مردم چشم — بغلط شکوه از حاجب و دربان کردم

...یست همه مستمع غیر خدا — حرف حق را همه پوشیده و پنهان کردم

...شود طبع من از خط و سواد — یاد آن جمعهٔ اطفال دبستان کردم

نشوی غافل ازین جرم و حساب فردا
کاتب امروز ترا صاحب دیوان کردم

...ی چون فرد باطل از کتاب دلم — گر کند رد دور فهم طلم از نصاب افتاده ام

...وشن در دل شب محفلی است — گوهر پاکم که از چشم سحاب افتاده ام

...ی معلم رو بطوفان میرود — در میان چار موج عنصر چون حباب افتاده ام

...کس نگیرد دست — جاده راهم براه بوتراب افتاده ام

...تا مگر آب رخ خود ریخته — تا کشیده م جام می کاتب خراب افتاده ام

ز نشای وحدت چو مست گردیدم
بلند گشتم و چون ناله الست گردیدم

قد خمیده کمانم که تیر مژگان خواست
بفکر حلقهٔ زلفت چو شست گردیدم

بحق پرستی من هیچکس نمی باشد
که من مطیع تو روز الست گردیدم

چو خون بدامن من خون می چکد ز بر تو
که همچو ساغر می دست بدست گردیدم

همین بس است نکوئی حق با منت ای کان
که من بروز ازل حق پرست گردیدم

خویش را با شیشهٔ می در چراغ انداختیم
آتشی جانسوز در ملک بدن انداختیم

کوکب بخت سیه جا کرده در بیت الشرف
چون نظر بر گنج خال آن دهن انداختیم

در صدف هر قطرهٔ باران نمی گردد گهر
ما عبث خود را چه در بند سخن انداختیم

همچو ماهی می طپیم از بحر آن بیرون رود
می بجام و شیشه در مجلس تهی انداختیم

تا نهند دیهیم ملک مصر را بر فرق عشق
یوسف دل را که در چاه ذقن انداختیم

شیشهٔ می در بغل داریم کاندر چمن
شهرت اشعار رنگین در دکن انداختیم

من بیاد روی او هر صبح ساغر میکشم
همچو لاله عمرها خون از جگر سر میکشم

خواهش دنیا وبال روز حشرم میشود
منت از آب بقا کی چون سکندر میکشم

هرچه کارد از برای خویش آخر بدرود | اشعار خصم را من روز محشر میکشم
هر نگاه گوشه ابروی او صد نشتر است | گر کند از روی خواهش ناز آن خنجر میکشم
گوهر من بی بها شد چون خرد از من کسی | ساختم با اشک و کی منت ز گوهر میکشم
دیده بسیار کان بینش بود از آه من | سرمه از دود دل در چشم اختر میکشم

بی تو پنهان خون خود از ساغر گلشن چرا
دختر رز را کنار چشمه و سرو و سمن کم میکشم

ما دانه وار در دهن آسیا شدیم | دیدیم پشت کار چو رو در قفا شدیم
دانسته ایم آخر کار جهانیان | فارغ ز تاج و تخت و ز بال هما شدیم
محروم یک نگاه تو گشتیم عمرها | ما چون هدف ز تیر تو روزی جدا شدیم
یکرنگ و یک لباس چو سرویم در چمن | دیدی از آن به بام تو چون یک نوا شدیم
ما از نسیم حادثه داریم شکوه | در گلشن زمانه نه چون غنچه وا شدیم
چون جام پر ز باده دل ما توان گذشت | تا گشت سینه پر ز غمت بی صدا شدیم
چون سرمه جا به چشم سیاه تو کرده ایم | در جستجوی تو همه تن توتیا شدیم
تا دیده ایم حلقه زلفت به پیچ و تاب | ما چون غزال رم شده دشت و با
از چاه غبغب تو چو یکدم آب خورده ایم | از خضر بی نیاز ز آب بقا شدیم

تا بوده ایم با خیال هم آغوش بوده ایم | ما نیز رفته رفته بطرز آشنا شدیم

کاتب نگاشتی که بود حرف مدعا
چون تاک رز ز دست همه دست علم شدیم

حدیث موی میان تو در میان دارم | نزول و شان سخن بر سر زبان دارم

خیال لعل لب او ز خاطرم نرود | چو لاله روز ازل چشم خونفشان دارم

باشک دیده کنم سبز مزرع امید | نه چشم تربیت از ابر و باغبان دارم

بیاد لاله رخان جوش میزند طبعم | چو غنچه خون دل خویش در نهان دارم

گرفت دل بصد افسون سخن ز خال لبش | همین نسبت که من یار دلستان دارم

فکنده هما سایه بر سرم زهی طالع | شکار لاغرم و مشت استخوان دارم

نشانده ام سخنی را بکرسی ای کاتب
نشان یوسف کنعان بکاروان دارم

کجا که شیفته زلف و خط و خال شدم | چه بی نیاز به آغوش با خیال شدم

که عکس پرتو روی که گرد جاذبه ام | نه من چو صوفی حق بین با دو صال شدم

بهر کجا که قدم می نهی شرف دارم | به بین چو پرتو خورشید پایمال شدم

مگر باین وسیله شود دستگیری من | بفکر موی میان تو چون هلال شدم

غزال معنی اگر رم کند عجب نبود / برای تازگی لفظ بی‌مثال شدم
نمی‌رود که ز پیش تو یک قدم کاتب / که چون نهال خیابان نهال کشته شدم

هر نفس آه از دل سوزان و بریان می‌کشم / شعله تیغ زبانش را ز آتش افشان می‌کشم
گر کسی گردد بر من انجام من بی‌دستی است / همچو یوسف محنتی در دست اخوان می‌کشم
نفع خواه دیگران از نیش نقصان خود است / هر نفس آزار من چون ابر نیسان می‌کشم
فتنه دهرند یاران فتنه را گم می‌کنند / این همه از فتنه‌سازیهای دوران می‌کشم
آشنای جوش کشتی بایه بیگانه است / گر کشم آزار در هر جا ز خویشان می‌کشم
نیست رحمی در دل بی‌رحم این سنگین‌دلان / عالمی جور از فلک کاتب را از آن می‌کشم

یاد از روزی که با معشوق همراز داشتم / در شب لعنت زره بحرف دین و ایمان داشتم
در فراقت سالها شد ای پسر آورده‌ام / خلوتی چون شمع من با چشم گریان داشتم
از پریشان خاطرم جمعیت نبود / من که خاطر جمعی از زلف پریشان داشتم
از کمان ابروی او تا جسته تیر غمزه‌اش / در حریم دل هم آغوشی به پیکان داشتم
خصمی اخوان مرا بهتر بود کاتب ز دوست / همچو یوسف خانه در چاه زنخدان داشتم

از کام روزگار بناکام فارغم	وز ابتدا گذشته ز انجام فارغم
هرگز مرا هوای تن آزادم نبود	از قید ننگ رستم و از نام فارغم
نوشین نمی‌ستانم و نیشی نمی‌خورم	از خط لعل ساقی و از جام فارغم
در عالم خیال دو عالم گذر فتاد	از خط و خال و زلف دل آرام فارغم
تا گشته‌ام بگرد دل خویش آشنا	کاتب ز طوف خانه و احرام فارغم

میان باغ فغان هزار می‌شنوم	نوای باده ز دست بهار می‌شنوم
میانه گیر چو پرگار نقطه وار مرا	هزار حرف عجب در کنار می‌شنوم
بجستن دل بسمل اگر قدم بنهم	جوابهای ملامت ز خار می‌شنوم
بسوز گریه من ساز مطربان شنود	نوای عیش ز دلهای زار می‌شنوم
هنوز وعده بود در میانه من و او	چه نغمهای خوش از آن گلعذار می‌شنوم
قسم بساقی کوثر همیشه می را	حدیث صاحب فردوس و یار می‌شنوم

بهر مکان که تو بی طوف میکند کاتب
که صیت حسن تو در هر دیار می‌شنوم

خاطر از بیمهری آن بیوفا می‌سوزدم	شمع خلوت گشته‌ام سر تا بپا می‌سوزدم

١

میخوردن مدام خماری نیاورد — من دل بچشم مست گل اندام بسته‌ام
دانسته‌ام که قسمت من درد دیگر است — من دل چه بر وظیفه و انعام بسته‌ام
بلبل کنار گل ننشیند بفصل گل — دایم چو شیشه لب بلب جام بسته‌ام
راهی که دل بمن برد آنجا چه قاصد است — خاطر بیک دو روزه بناکام بسته‌ام
گردن سرت خیال رقیبان فتاده است — من از نگاه در سر ره دام بسته‌ام
کاتبی نمیشود ز می و شیشه بگذرم
پیمان میکشی بخط جام بسته‌ام

در فراقت داغها تا کی بسر میسوزدم — همچو شمع از اول شب تا سحر میسوزدم
در هوایت چون پروانه ای شمع جهان — در درون بیضه‌ام خوش بال و پر میسوزدم
خنده برق جمالت خرمن صبر مرا — کرده خاکستر هنوزم بیشتر میسوزدم
بوسه در ذهنهای او هم خالی از حکمت نبود — از نمکزار چاشنیهایش جگر میسوزدم
می برند اکثر حسد کاتبی از شهر حرام
چون ربا خواران دل از نفع و ضرر میسوزدم

روزی که در بساط زمین پا گذاشتم — هر کار خود بیار بخدا واگذاشتم
چندان باهل هوش غبار اختلاط — دیوانه‌وار روی بصحرا گذاشتم

شیرازه کی خاطر مضطر نمی‌شود   ما شانه کی زلف چلیپا نکرده‌ایم
تا از نیاز ساقی ساغر بکف کشیم   دست هوس بگردن مینا نکرده‌ایم
ایمن نشسته‌ایم ز آلوده دامنان   تسبیح ذکر را بثریا نگذاشتیم
از اشک چشم قیمت گوهر گرفته‌ایم   کز بهر در تردد دریا نکرده‌ایم

کاتب بخصم خویش مکش انتقام را
هر بد که کرده بود بحق واگذاشتیم

جامی ز دست ساقی دلبر گرفته‌ایم   از آفتاب دامن پر زر گرفته‌ایم
تیغ زبان ما بود از تیغ تیزتر   از پاک طینتی است که جوهر گرفته‌ایم
توفیق توبه که بزاهد نصیب نیست   خط نجات از خط ساغر گرفته‌ایم
چادر دماغ مردم عالم نمی‌کشیم   ما رخنهای سینه محکم گرفته‌ایم
هرگز تلاش زینت ظاهر نکرده‌ایم   چادر صدف همیشه چو گوهر گرفته‌ایم

ما را حلاوت سخن از لطف صاحب است
کاتب چه لوز تلخ شکر گرفته‌ایم

خط بگرد عذار می‌بینم   ماه را در غبار می‌بینم
سبزه خط گلعذاران را   دشنه آبدار می‌بینم

عرق شرم آتشین باران — دامن لاله زار می‌بینم
دیده ابر شد سفید و هنوز — چشم پر اشکبار می‌بینم
اختر از روی بحر چرخ — چون سپند اضطرار می‌بینم
مست از جام غفلتند کنون — همه را در خمار می‌بینم
همه حیوانی اند انسان کیست — عالمی زیر بار می‌بینم
چاک دلهای غنچه باز از را — بخیه بر روی کار می‌بینم
وضع دوران برین نمط بینم — خویش را شرمسار می‌بینم

کاشت از بهر ریش دلم
زلف را مشکبار می‌بینم

ساغر ز دست شاهد پرفن گرفته‌ام — چون لاله خون خویش بگردن گرفته‌ام
سرگرم شد ز ساغر اول حواس تا — از افسردگی است من صحبت گلشن گرفته‌ام
در یا فضای دوره ایوان گل — در خیمه حباب نشیمن گرفته‌ام
غیر از فغان بلبل و قمری زبس — با جام و شیشه گوشه گلشن گرفته‌ام
گیرم جهان به تیغ زبان علامت — در روز رزم جای تهمتن گرفته‌ام
کاشت به یک کم گر از شمع منتی — مسکن همیشه در چه بیژن گرفته‌ام

چه بیهوده رها بیهار چشم قابلی دارم | چو مینا هر نفس در خط خون در دلی دارم
عجب ذوقیست مستان را کنار چشمه غلطیدن | چو موج بحر دایم الفتی با ساحلی دارم
که مفلس را بمفلس ربط باشد در تشبها | پریشان خاطر از جمع پریشان کاکلی دارم
نه مار از من نظر دارد نه مور از من طمع دارد | زمین شوره زارم مزرع بی حاصلی دارم
از آن کاهت بهر دو نیم سنگی سنوانم زد
چو طفلان طبع شوخ و جاهلی دارم

شب تا سحر مصاحب مهتاب بوده ایم | سرشار رنگ پیاله بی تاب بوده ایم
بردی به یک کرشمه دل عارف ما | ما در خیال لعل تو شکر خواب بوده ایم
یک غنچه نیست در چمن طبع بشکفم | در عین جوش گل گل نایاب بوده ایم
چون گل شکفته در دم تیغ مرده ایم | مستغنی از ترحم قصاب بوده ایم
با دشمنان نشسته بدوستان نشستن | دایم غبار خاطر احباب بوده ایم
صیت سخن بلند شده در جهان بس | ما در سلک آفتاب جهانتاب بوده ایم
کانت ز وصال بود بهجر شاهدان
ما از نگاه روی که بیتاب بوده ایم

برقع از چهره حجاب کشیم | پنبه از شیشه شراب کشیم

گر [illegible] ز جام و شیشه نظر — دل خود ز رنگ میکند آلوده

[illegible] نشانه عابد — با همه جنگ میکند زاهد

[illegible] صبح نور ز ظلمت — ریش را رنگ میکند [illegible]

آب [illegible] برو گردد — چون [illegible] ننگ میکند [illegible]

گو [illegible] سخن بهمه — خلق را تنگ میکند [illegible]

کاتب ازاتی این بعید بود

دخل در جنگ میکند [illegible]

صبح دم [illegible] خامه بلوح قصار — بر خوان عشق تو من اول صلا رسید

بسکه [illegible] دکار رشته بلند — مکتوب آشنا که بآن آشنا رسید

عاشق [illegible] بنظر روز و شب مرا — کز خاک پای [illegible] آن نو نیاز رسید

می [illegible] چیستی میان — بگذار زاهد که کلام آشکار رسید

چون [illegible] داده‌اند در ازل — عشرت بطالع تو آمد و محنت بمار رسید

[illegible] حرف میکنم — فیض از کلام صاحب [illegible] رسید

با صد زبان چو شانه نکردیم یک سخن

[illegible] کاتب چو لاله که زبان در دهان رسید

خط ریحان نوشت آن لب که زر خرد | چه دود از سینه …

مگر در عالم ایجاد خود آید عجب نبود | کجا ماند نشانی از …

رگ گل را خراش غم نباشد زان سبب شد … | که سیل اشک …

رساند خویش را هر ذره بر معراج از آن سبب | که هر افتاده را …

ملی از انفعال می در قدح غرق عرق گردد | گلی از خجلت …

که دارد ماتم پروانه پیش از سوختن لیکن | چو شمع بزم ما …

مرصع سکیم از سیه تا عی دور جام … خود را | مدام از سر مرا چون …

ز بازیهای چرخ نیلگون … مرد کا …

چه لعبتها که از آتش حقه افلاک بیرون خیزد

از … تو مدام بس جام … | … ز خنده از …

نتوان گذشت از نی نمکین در این هوا | دعوای خون لاله …

تا کرده قصد کار دل … | کاغاز … …

یوسف نگاه … کی … | آخر تعب کشیده …

به سجده … دست … فیض … | مخصوص خاص …

چون … چشم … خود … | کاتب شکوفه …

هر جا که مهی بجلوه آید — دستی بکمر چو هاله داریم

ما منتظر ترشح ابر — در شیشه می دو ساله داریم

فریاد ز دست کارسازان — هر گوشه چو ساز ناله داریم

کاتب تو بنوش خون خود را

پر کرده بکف پیاله داریم

آن قبله عباد که محراب عمایم — شد شهره ز همه اصحاب عمایم

از وسوسه فارغ همه تن گشته آسوده — در غرق عرق گشته ز منزل عمایم

در خلوت خاص کس دگری نبود بار — دارند توجه بهم ارباب عمایم

هرگز نکند مختصر او طول سخن را — قصر سخن از خجلت اطناب عمایم

در محفل او راه با زنده نباشد — از پیچ و خم چیره مضراب عمایم

از سلسله تا حد کاتب بکی جا رد

از زلف گرت تسکین دل آن سیاب عمایم

بدست ساغری چون ارغوان میگیرم — که دسته گل از این باغبان نمیگیرم

نظر چو دوخته ام من بچشمه کوثر — که جا بپهلوی این مهوشان نمیگیرم

من از خضر نستانم چه جام آب حیات — لب ترا بلب خویش گر زبان نمیگیرم

نظر ز چرخ فلک بسته از علایق دهر
بیک نشیمن متاع جهان نمی‌گیرم

از همتی که بتاج از سر سر نمی‌شد
که چون همای غذا از استخوان می‌گیرم

گداخته است مرا یاد آتشین رخسار
چو شمع جوهر جان بر زبان می‌گیرم

که روح بخش من بوده زان لب یاقوت
چه بوسه‌ها که من از لب ستان می‌گیرم

سیاه بختی از آن حسن خط شود کامست
بغیر صفحه رخسار زر فشان می‌گیرم

من بیاد چهره گلگون شیشه می می‌کشم
من که خون دل خورم کی منت از ساغر کشم

شیشه پر از شراب ناب دارم در بغل
دختر رز را بکوری رقیبان در کشم

در کنار آتشین رو دایم از اعراض مست
خوشتر از افسردگی در خانه اخگر کشم

دست بیعت می‌دهم بر دختر رز همچو دست
بر یتیمان از تلطف دست بر سر می‌کشم

از شراب لعل در زرین جام بهتر کنم
ساغر از دست علی بر چشمه کوثر کشم

آفتاب نور از من گرد انجم در فلک
آه دود خویش را در دیده اختر کشم

شمع را استغراص باید که تا بر نور دل
بهر شمع محفل از روح الامین شهپر کشم

چون شمامی بشوی ای از سر نیکو دم معاف
خوش شد کاتب که گاهی سر بدین دفتر کشم

نه بهر شیشه و ساغر که درّ ناب دهیم
میخورم لاله صفت خون دل و جرعه دهیم

فتنه از نرگس شهلای تو می بارد
بیخود از باده وحدت دو جهان مست دهیم

روشنی بخش دو عالم شده چون خورشید
ناوک غمزه به هر قالب بی جان بدهیم

عکس روی تو به هر ساغر زر افتد
آبرو رنگ رخ یاقوت که شکر بدهیم

داده سر شاهد ما تکیه کمان ابرو را
نگه داند دو عالم که بیک شب بدهیم

طوطی از ذوق حلاوت نفس آموخت
که شکر بینی مضمون تو لب بسته دهیم

سگ نفس و سگ شهوت دو سگ مجنون
خوش گرفتند پی ما دو زبردست دهیم

غافل از سینه رو زینهار گشته
هرگز از فعل بد خود شرم و نه دهیم

کام شیرین کند از مال امانت خاین
کین و دلجویی ز خیال سر و سنگ دهیم

اشرف خلق رضامند از او مست گردد
چون محمد به هم بد من زنخ که قتل دهیم

در ثنا صحبت ما شاهد دنیا کاست
که کلام گلشن حسن نو پخته دهیم

قصد قتلم کرده آن بی باک می آید برون | جوش خونم از رگ ادراک می آید برون
بی نوایان باده در ظرف سفالین می خورند | لاله خون در جگر از خاک می آید برون
منشا افراط می از نور مستانه دان | برق نالان از دل افلاک می آید برون
چون صدف گیتی است از یک قطره باران مشکشم | گوهر اشکم از دیده نمناک می آید برون

کاتب از آهی قلم بر صفحه خورشید زد
شعله از اطراف خاشاک می آید برون

بی شراب ناب در کاشانه نتوان زیستن | بی کنار شمع چون پروانه نتوان زیستن
ابر چون سیراب شد جان و به هر تاک را | لحظه بی شرب در میخانه نتوان زیستن
ناله و فریاد ما را خالی از تاثیر نیست | سالها چون جغد در ویرانه نتوان زیستن
صحبت مجنون باید داشت ما را بی سبب | عمرها با شاهد فرزانه نتوان زیستن

بیشتر احیای شب دارند کاتب همنشان
در جوار زاهد بتخانه نتوان زیستن

ساغر می همنشینان زن | بوسه بر روی ماه رویان زن
از تعلق رمیده چون صوفی | دست بر دست خوشه چینان زن
تا شود جمع خاطرم گر تو | شانه را در دل پریشان زن

غافلند از حکیم لم یزل | بانگ بر حکمت طبیبان زن
گریه بر وضع آن لئیمان کن | خنده بر حال این کریمان زن

تاج شاهی است موی بر فرقم
طعنه بر کلاه بشر نشینان زن

بعرض حسن چو خورشید و مه عزیمت کن | چو پشت پای بعالم زنی و فراغت کن
که هر کجا بود آباد میشود تعمیر | که همچو خضر تو ویرانه را عمارت کن
ز زیر ابر برآمد مه تمام عیار | بنه نقاب ز عارض قیامت کن
ترا که کرده اهم عشق که برهمه حق | بدست آید دل شکسته زیارت کن
مشو ملازم نفس شریر لوامه | بهر نفس که زنی خویش را ملامت کن

که کرده روز ازل اقتدا بتو کافر
بیک نگاه و بیک خنده‌اش کرامت کن

گر بغلط بچمن سرو چمنی بهتر ازین | در به بوسم رخ گل یاسمنی بهتر ازین
می بجز ساغر زرین نتوان خورد سفال | گر نهی لب بلب او دهنی بهتر ازین
رخ اخوان که ترا مرتبه شاهی داد | چون نبینی تو بجاه ذقنی بهتر ازین
حلق از سلسله زلف تو برسر گشتند | نیست جز کاکل شکین رسنی بهتر ازین

چشم روشن شود از دیدن خوبان فردا — این چه [illegible] خطا و ختنی بهتر ازین

یک سخن نیست درین عرصه که گوش کنی — گر سخن می‌شنوی پس سخنی بهتر ازین

دلم از قریه پر مردم آمده تنگ — تا شود ساکن شهر دگری بهتر ازین

سر ازین سلسله کاینست ضرورت [illegible] — [illegible] لف [illegible] سخنی بهتر ازین

زسد بروی خوبان به تو چشم باز کردن — نرسد نظر به نرگس که به غمزه ناز کردن

که [illegible] جام و شیشه شود بطاق [illegible] — بکر نیه دست غیری که ز سر فراز کردن

چو رسی بکنج خانه بنشین ببزم جانان — که چو شمع خویشتن را همه تن گداز کردن

که چو لاله خون خود را شب و روز می‌خورد خون — که برای جستن ز دل و جان نیاز کردن

که ز جام وصل عزمی خبری نخورد مدام — تو بسر کشی چو شیشه من و این نیاز کردن

همه شب در انتظارت چه گذشت در فراقت — دل من شکسته از تو که سکید و ناز کردن

دم تیغ داد زخمی ز همه کسی نیاید — که بخنده شمع سر گرد بدها گداز کردن

بروی ره شریعت بدر آی از طریقت — مکنی بهیچ جهی سخن از مجاز کردن

که چو لاله تخم فرو زد همه چون حسن خونریز — همه کام چون نشوزد که چو نغمه ساز کردن

چه خوشم که شیوه اوست که به شغل خویش دارد — که بروی کاتب غم در فراز کردن

همه روز اشک [illegible] که خواب گرفتم — شد مطلبم اجابت دل [illegible] کردن

تا نگاهی نداشت عاشق دل سوخته / کرده چرا اینست بسیار بندهای دین او

حسرت که دید ... / دست چه کامی کشید از سر تحسین او

خون بدل لاله کرد چهره رنگین او / جان به تن مرده کرد آن لب شیرین او

زنده جاوید شد نوش لب لعل او / فیض دو عالم بود صحبت دیرین او

هیچ توجه مکرد حرمت مهمان نداشت / سر که بمهمان فرو گفت جبهه پرچین او

جرات قربش نبود دل چه ببیند کسی / کس نتواند گرفت دامن تمکین او

گردن تسلیم خود کرد ز ترکو بال کرد / بند کند صید را پنجه شاهین او

خون دل عاشقان چون بشود پایمال / رنگ حنا شود چون ید گلچین او

بهای میم او براق فلک برده گرو / داده دوران بکفم بوسه قدح آمده نو

چشم نیکم از شراب ... عزم صبح / هر چه کشتی تو درین دهر همان آید درو

واصل حق شده راهی شوده منظور / قیمت هر دو جهان را نتوان داد بدو جو

پیر و پیر مغانست که در عالم قدر / هر چه آن پیر خرابات بگوید بشنو

کوکب طالع از جاه منزلت آید / تاج شاهی بسر افتاد و سر حکم ببرد

جان فشانی کنی اندر قدمش نهان / کامت از صحبت آن یار وفادار مرو

خود را اندر وی عقل چه نشناختی بگو | اوقات را بصرف که پرداختی بگو
از صاف طینتی است ترا جوهر سخن | تیغ زبان خویش بگر آختی بگو
بر ساحت سخن که با هل سخنوران | کان گوی [illegible] آنکه تاختی بگو
چون خویش سرکشی تو بکی طاق [illegible] | [illegible] اگر ساختی بگو
بازی نبرده است کس از آن [illegible] ستمگران | نردی به مهره باز فلک باختی بگو

کاتب ز عشق تو شده تا بت عجم
چون [illegible] سر فراخته بلند آختی بگو

بحرفهای حریفان تو از کنار مرو | نشسته ای به میان دل فگار مرو
تمام عمر کسی خون دل چرا نخورد | گرفته شیشه می رو بجویبار مرو
فغان بلبل شوریده میکند بیهوش | دگر بسیر چمن موسم بهار مرو
اگر ترا هوس میکشی بود در سر | که بی پیاله چو ساقی بلاله زار مرو
که آبروی خضر هم ز آبروی تو بود | نهال عیش طرب سبز و تازه دار مرو
صدای خنده مینا و سیم گر تو شنیدی | ز جای خود به پی آتشین عذار مرو

مسرت دل کاتب شده به دست آری
که آمدی بارادت برفتن اختیار مرو

ای دل تو از عیش دنیا چگونه | غافل که از عقوبت عقبا چگونه

ای خار سر در آبله پایان چه برده | از همنشینی آتش دلها چگونه

ای آه سوزناک [illegible] تو شوه | با شعلهای آن رخ حمرا چگونه

ای جان تو از نسیم [illegible] | خانه خوش بود یا و تکیه خارا چگونه

ای شمع جان گداز و جگرسوز تا سحر | با اشکهای گرم سراپا چگونه

ای گل تو از شکفتن خود پیش صبح‌دم | از خنده‌های وافر بیجا چگونه

در بحر حرص کشتی ما او فتاده است | کاین تخته پاره موجه دریا چگونه

ای حرص در تجمل و اسباب جمعیت | در فکر جمع کردن اینها چگونه

صراحی ریخت خون خود کنار آهسته آهسته | شرر سیری دهد با خود قرار آهسته آهسته

اگر دست خیالم بر خط خوبان رسد شاید | شود فرش گل مهتاب خار آهسته آهسته

ز سر بگذر اگر داری سر بام دگر گلشن | رود منصور با سامان بدار آهسته آهسته

فلک کس را مسلم در جهان نگذاشت با اکرم | رسد در خوابگاه چشم یار آهسته آهسته

خراش روی دریا شد ز هر خار و خسی آری | ضعیفی بر قوی گشته سوار آهسته آهسته

به افتاده را آخر امید دستگیری هست | بگردون میرسد کانت غبار آهسته آهسته

در عالم خیال گشود از زبان گره | هرگز کسی ندیده بر آب روان گره

اقبال با کمال کند روی در زوال | افتد به بال مرغ بلند آشیان گره

رسمی بود شکفتن گل چیدنست | از دست غنچه وا نکند باغبان گره

تا رخش طبع تاخت بمیدان [illegible] | [illegible] آن گره

کاتب ز زلف تو [illegible] چو موی

بر جبهه از عتاب زند مو میان گره

چو باده تلخ مزاجی چو لاله سرخ رو شده | چو آب و آتش ازان روی جلوه شده

چه احتیاج بت ما و شیشه ساغر | چو گل بروز ازل مست رنگ و بو شده

گهی بچشم روی که بلطف سوزی | همین بس است چو آینه پشت و رو شده

عیار حسن کمال تو بیش و کم نبود | چه لازمست بگوییم که ماه رو شده

تا ز زلف شدی اهل بخیه را بخیه

تو چاک سینه کاتب چه اردو شده

تا بهار حسن او بود در شام ابتدا | کار و بار عالمی از نظام ابتدا

در خیابان چمن هر که سراسر می‌رود | سرو بالا قامتان را از قیام ابتدا

گرد را آید در سخن شور قیامت میکند | حیرت روی تو ما را از کلام ابتدا

این چه حسنست این چه خال این چه زلف ذکر وصف عارضت هر صبح در بام انداخته

حلقه زلف تو هر یک پای بند مرغ دل بر امید خال حسارت مدام انداخته

[illegible] شور نالان [illegible] صبح [illegible] از طلوع آفتاب

حاله [illegible] صبح بجام انداخته

کردم ز می مدام توبه در خوردن خون جام توبه

هرگز نکنیده ام لب جام گر باده صبح و شام توبه

تا کی بخوریم خون ناسم را از غیبت خاص و عام توبه

ما توبه می نخورده کردیم وز آب سیاه خام توبه

نظاره شاهدان عصمت از دیدن پشت بام توبه

بر خنگ فلک سوار گشتم از توسن بدلجام توبه

کاتب بخورد ز نرگس

گر حلقه چشم دام توبه

از شاهد زمانه ساغر عیش و طرب مخواه از تاک خشک گشته تو حب عنب مخواه

هرگز مبند دل تو بدین نو عروس دهر یک بوسه جانفزای از آن نوش لب مخواه

از نیش و نوش چرخ چه غمگین چه خرمی شادی و غم چو حنظل تلخ و رطب مخواه

بیقدر هست آئینه کسی ننگرد | تعظیم هر ادب ز [illegible] ادب مخواه

از حادثات هر چه رسد [illegible] | یا درد و ناله ساز و طرب مخواه

هرگز نبینید دیدن دو جهان دیدنی [illegible] | [illegible] لعب مخواه

دیهیم مصر یافته یوسف ز [illegible] | [illegible] از اهل [illegible]

از اهل بحث [illegible] مرد بی طمع | بیرون مرو ز خانه دانه و لعب مخواه

از جرح دل سینه [illegible] داشت چشم لطف

کاتب تو پاک طینتی [illegible] مخواه

شبی از هجر او غمگین نشسته | پراکنده تار زرین نشسته

عرق بر جبهه این گلعذاران | چو شبنم بر رخ نسرین نشسته

نگه در صیدگاه غمزه ناکن | چو گنجشکی که با شاهین نشسته

چو شانه قطره‌ام در موشکافی | که هم زانو بجور [illegible] نشسته

ندارد هیچ گاهی خاطر جمع | که از چین رفته در ماچین نشسته

چه گلها چیده‌ام در باغ وصلش | بجام و شیشه با گلچین نشسته

[illegible] از سبحه باز زنار گاه

زدین بگذشته [illegible] نشسته

ای زاهدا خورشید آسمان همه پاره | حاشا که تا تازه شدن جامه‌ای نظاره

هیچکس در عاشقی شوق ... انداخت | شاهد یوسف بود اینجا گریبان پاره

... سوز ... [illegible] ... قدح | ترک آتش کی کند این مرغ سنجواره

شیشه ... [illegible] ... | حال ما گریبان با کی داریم آتش پاره

گر بگردد بر مراد من چرخ چندان ... | میرود در ... طفل از جنبش گهواره

کوکب بخت من ... زمین سیر ... | نیست در زیر فلک چون من ... آواره

میخورد چون ... | تا خوش ... کاتب در چمن

میجهد خون ناز ... | هر موی چون فواره

بروی آن مه نخشب سحاب یعنی چه | بدور عارض گلگون گلاب یعنی چه

خمش چو غنچه سخن با کسی نگشت بند | دماغ حرف نداری عتاب یعنی چه

سر از کمند اطاعت دگر نمی‌پیچم | به پیش طره تو پیچ و تاب یعنی چه

مرا که علم ارسطو بلوح دل نقش است | بهم رساندن چندین کتاب یعنی چه

سر حساب گنهای ... اشکر داد | شمار بوسه غلط کن حساب یعنی چه

بجز هوای تو هرگز نمیکنم پرواز | بصید مرغ دلم اضطراب یعنی چه

... بکاتب بخود تو جام ... | که گشتی مست ازل شد شراب یعنی چه

ما کشیده‌ایم سحر جام اختصاص
چون خور بلند گشته مرا نام اختصاص

یکدم بمستوان زد خم رز بود مجتنب
هم مشرب بوده‌ایم که بر بام اختصاص

زد عشق بر جمال تو چون خال اجتناب
[illegible] اختصاص

چون لاله داشت بر سر خود طشت [illegible]
[illegible] آهن اختصاص

از بهر خال دوانه برد [illegible]
پا بند خویش کرده مراد اختصاص

دل صاف باش و آینه با جمیع خلق
آخر رسد بکلفت اجرام اختصاص

خسرو چه تلخکام بود از رقیب خویش
شیرین و کوهکن بکند کام اختصاص

در دل نشین حسد و کینه مکن
با هم کینه بکند گر اکرام اختصاص

کاتب [illegible] ز کعبه دل [illegible] کرده [illegible]

گرفته ساقی من جام پر ز آب عوض
که داده است بمن خون ناب عوض

کشیده کشتی می [illegible] در لعل دریا
بجای جام دهد ساغر حباب عوض

همیشه داغ دلم چون ستاره روشن بود
نکرده است بمریخ و ماهتاب عوض

نداده هیچکسی جام آفتاب غلط — نخورده لاله بجز خون از سحاب غلط

که [illegible] قلم دوات — گذاشت نقطهٔ شک را باین کتاب غلط

حساب [illegible] که [illegible] — گرفت انکه مجمل حساب غلط

ندیده راحت دنیا بجوانی [illegible] — نکرده کس این باغ نکهت و خوا[illegible] غلط

هلال یکشبه آمد رکاب سم کوشش — ببوس پای سمند [illegible] رکاب غلط

نگاه آینه رویان که کار شعله کند — که دل گداز فرو برده سر باب غلط

زچرخ سفله کریمی که دیده است کاشت

دهد بخیل بسائل همین جواب غلط

مکش بوقت سحر جام جانگزای چه خطا — مخور دوا تو ازین درد بیدوای چه خطا

صفای باطن صاف از چراغ معرفت است — ندیده [illegible] دل بهیچکه خدای چه خطا

شکفته غنچهٔ دل از نسیم گلشن او — ندیده [illegible] آن زلف مشکسای چه خطا

